

# زنان فراموش شده

قصه‌ی زندانیان بند نسوان

مریم فومنی





# زنان فراموش شده

قصه‌ی زندانيانِ بند نسوان



# زنان فراموش شده

قصه‌ی زندانيانِ بند نسوان

مریم فومنی

## کتاب‌های آسو

زنان فراموش شده  
قصه‌ی زندانیان بند نسوان  
نویسنده: مریم فومنی  
طرح روی جلد از کیوان مهجور

ناشر: بنیاد تسلیمی  
سانتا مونیکا - کالیفرنیا  
چاپ نخست: ۱۳۹۷  
شابک: ۹۷۸-۳-۹۸۱۹۷۴-۷۲-۰

همهی حقوق برای ناشر محفوظ است.



به راحله زمانی و راحله ذکایی  
که قول داده بودم قصه‌ی زندگی شان را بنویسم  
و نشد که بمانند و بخوانندش



## فهرست

۱۱.....	قبل از شروع.....
۱۵.....	هشت زن، هشت روایت.....
۱۵.....	راحله.....
۲۶.....	چشم‌های بازمانده در گور.....
۳۳.....	دست‌هایش را در باغچه کاشت، سبز نشد.....
۴۱.....	من قاتلش نیستم، خودشم.....
۵۰.....	فریاد زیر آب.....
۶۰.....	من فقط دفسنگ کردم.....
۷۴.....	دلم برای بابام تنگ شده.....
۸۴.....	صدات در زیاد.....
۸۹.....	راوی زندانی است.....
۸۹.....	روایت آخر: ۴۵ روز در بند نسوان.....
۱۰۷.....	زندان اوین جایی شبیه خودش.....
۱۱۷.....	کاغذهایی از بند نسوان.....
۱۱۹.....	خانم رئیس.....
۱۲۵.....	شکست یک زندگی شبیه‌ای.....
۱۲۹.....	زندانیان بی‌نقاب.....
۱۳۳.....	به کسی نگو ایدز دارم.....
۱۳۷.....	شوهرم به خاطر چک من را انداخت زندان.....



## قبل از شروع

این مجموعه روایت از زندان زنان، بیشتر از هرچیز، وفای عهدی است به قولی که به همین‌دانم برای نوشتن از زندگی‌هایشان داده بودم. از دی ماه ۱۳۸۶ که از زندان آزاد شدم تا وقتی که این روایت‌ها نوشته شوند، ۱۰ سالی طول کشید. ماجراهی زندگی هرکدامشان را بارها و بارها نوشتیم و خط زدم و دوباره از اول شروع کردم. هرچه می‌نوشتیم، نمی‌توانستم تمام آنچه را در زندان و زندگی با زندانیان زن تجربه کرده بودند، به تصویر بکشم، اما قول داده بودم. قول داده بودم و هربار که یکی‌شان بالای چوبه دار می‌رفت، خودکشی می‌کرد، یا از سلطانی که در زندان به جانش افتاده بود، می‌مرد، قولم بیشتر از همیشه روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد.

باید می‌نوشتیم‌شان و سرانجام وقتی دیدم که توان نوشتن از «زندگی»‌شان را به عنوان یک روزنامه‌نگار ندارم، «قصه»‌شان را نوشتیم. چشم‌هایم را بستم و فکر کردم همه زندگی‌هایی که این زن‌ها در دوسوی دیوارهای بلند زندان پشت‌سر گذاشته‌اند، فقط یک قصه بوده.

بخش اول این کتاب، با عنوان «هشت زن، هشت روایت»، داستان‌های زندگی هشت زنی است که در ۴۵ روز بازداشتیم در اوین، با آنها هم‌بند بودم. به غیر از راحله زمانی و راحله ذکایی، هیچ‌کدام از اسم‌ها واقعی نیستند و

داستان‌ها، گاه در بستری از بهم آمیختن خیال و واقعیت و گاه با کنار هم‌چیدن تکه‌های زندگی چندین زن زندانی نوشته شده‌اند.

راحله‌ها می‌خواستند سرگذشت واقعی زندگی‌شان را با نام خودشان بنویسم و نوشتم. داستان اول با نام «راحله»، زندگی راحله زمانی است و داستان سوم با نام «دست‌هایش را در باغچه کاشت، سبز نشد» روایتی از زندگی راحله ذکایی است.

بخش دوم با عنوان «راوی زن است»، روایت‌های من از سه تجربه‌ای است که در بند عمومی زنان زندان داشتم.

بار اول، اسفند ۱۳۸۴ به عنوان روزنامه‌نگار و برای تهیه گزارش به بازدید بند عمومی زنان در زندان اوین رفتم و چند ساعتی را آنجا بودم. بار دوم، اسفند ۱۳۸۵، به همراه ۳۳ تن از فعالان جنبش زنان در تجمعی که مقابل دادگاه انقلاب برگزار شده بود، دستگیر شدم و یک روز از چهار روز بازداشت را به بند عمومی زنان فرستاده شدم.

و بار سوم، زمستان ۱۳۸۶، هنگامی که به دلیل عضویت در تحریریه‌ی وب‌سایت‌های «مرکز فرهنگی زنان» و «کمپین یک میلیون امضا برای تغییر قوانین تبعیض‌آمیز» بازداشت شدم، برای ۴۵ روز در بند عمومی زندان زنان حبس بودم.

بخش سوم این کتاب با عنوان «کاغذ‌هایی از بند نسوان»، نیز نوشته‌های پنج زنی است که وقتی شنیدند در حال مصاحبه با زن‌های زندانی هستم و می‌خواهم قصه‌های زندگی‌شان را بنویسم، سراغم آمدند. قصه‌ی زندگی‌شان را خودشان نوشتند و گفتند که این‌ها را هم چاپ کن. آنچه در این بخش آمده، تایپ شده‌ی همان نوشته‌ها است که در کنار تصاویر دست‌نوشته‌ها منتشر شده است.

ثبت آنچه از زندگی زنان زندانی دیده بودم، از نخستین روزهای پس از آزادی‌ام شروع شد، اما سال ۱۳۹۵ بود که با بازنویسی آنچه از قبل نوشته بودم و نوشتن روایت‌های جدید، این مجموعه بالاخره آماده انتشار شد. برای نوشتن این داستان‌ها بیش از هرچیز، قدردان زنان هم‌بندم در زندان

هستم که با اعتماد به من، قصه‌های زندگی شان را برایم تعریف کرده و اجازه انتشار آن را دادند.

همچنین سپاسگزارم از امین ضرغام و بهروز آفاق عزیز که با پشتیبانی بی‌دریغ شان، زمینه‌ساز بازنویسی و تکمیل این مجموعه شدند و در تمامی مراحل کار با نظرات حرفه‌ای و همراهی دلگرم‌کننده‌شان در کنارم بودند.

سپاس دیگر از پروین اردلان، شهاب میرزایی، معصومه ناصری و سپینود ناجیان است که قبل از انتشار، برخی از این داستان‌ها را خواندند و نظرات حرفه‌ای شان را با من در میان گذاشتند.

مریم فومنی

بهار ۱۳۹۷



## هشت زن، هشت روایت

### راحله

ساعت ۱۰ صبح مثل هر روز، کلید سوپری بند را از شهلا گرفت و رفت پشت دخل. آن روز نوبت زندانی‌های مواد مخدر و سرقته بود. نوبت خریدشان را از عصر انداخته بودند به صبح و خمار و خواب آلود، داد و بیداد می‌کردند که «دو ساعته اینجا معطل شدیم و اگه همین الان در سوپری باز نشه، شیشه‌های دفتر ریس زندان رو میاریم پایین». راحله، بعد از این‌که چندنفری با مشت به در آهنه سوپر کوییدند، سرش را از پنجره بیرون آورد و با صدای آرامی که فقط یکی دو نفر جلوی صفحه شنیدند، گفت: «دو دقیقه صبر کنین این تن ماهی‌ها رو از کارتون دربیارم، بعدش راهتون میاندازم.»

همین‌که «اعظم دوبنده» از ته صفحه خودش را رساند جلو و مشتش را بالا آورد که بکوبد توی شیشه، صغرا خانوم طوری که صدایش به اعظم برسد اما راحله نشنود، گفت: «نکن تو رو خدا، دیشب حکم‌ش او مده، توی حال خودش نیست بیچاره.»

توی حال خودش بود راحله. همیشه همین‌طور بود. نگاهش که می‌کردی نمی‌شد بفهمی خوشحال است یا ناراحت، نگران است یا ذوق‌زده. مثل همیشه

مانتو شلوار طوسی تنش بود. با روسربی قهوه‌ای که توب‌توب‌های مشکی داشت. داخل بند هم که می‌رفت این مانتو و روسربی تنش بود. حتی توی اتفاقش. حتی آن وقت‌هایی که چسباتمه می‌زد گوشی تخشن و برای بچه‌هایش ژاکت و دستکش می‌بافت.

اعظم دوینده حالا خیره شده بود به راحله و همان جلوی در سوپری داشت آخرین سیگاری که برایش مانده بود را دود می‌کرد و وسط هر دود نیچ نیچ می‌کرد: «زن بیچاره حتماً تخامش جفت شده از ترس که این طوری هرکارتن را دو قرن طول می‌ده تا باز کنه.» زنی که روسربی‌اش را از پشت گره زده بود و چادر گل‌گلی‌اش افتاده بود روی شانه‌اش، پشت سر اعظم دم گرفته بود که «طفلکی خیلی جوونه. خدا کنه به بچه‌های صغیرش رحم کن.»

همین که یکی از وسط‌های صفت گفت: «بی‌خود دل‌تون نسوze، خودش بچه‌هاش را یتیم کرده.» مهین خانوم که از گنده‌لات‌های زندان بود، با صدای بلند، طوری که همه بشنوند، گفت: «جنایت که نکرده، شوهرش را کشته.» صفت از خنده منفجر شد، یکی با صدای بلند داد زد برای آزادی همه‌ی زندانی‌ها صلوات که غائله ختم شود. صلوات تمام نشده، یکی از زن‌ها شروع کرد ریز ریز تعریف کردن که سه سال پیش راحله، شوهرش را تکه کرده و انداخته تنوی بشکه.

«راحله؟ عمر؟! شلوارش رو هم بلد نیست بالا بکشه، چطوری مرتیکه رو تکه کرده. باز فاطمه خانوم رو بگی یه چیزی، آدم باورش میشه ماشالله با اون هیبت و هیکل.» یکی بهش سقلمه زد که «تنت می‌خاره باز؟ هنوز جای مشت و لگدای سه روز پیش که از فاطمه خانوم نوش جان کردی خوب نشده‌ها.» زری، دخترک ۱۸ – ۱۹ ساله‌ای که سر کل کل با گشت ارشادی‌ها بازداشت شده بود، زد زیر خنده که: «چیزی نگفتم بابا. داشتم ازش تعریف می‌کرم. من اصولاً عاشق این زنهایی‌ام که می‌زنن شوهراشون رو لت و پار می‌کنن. ایوَل به خدا.»

صدای خنده دخترها که بالا رفت، یکی از اون وسط گفت: «نخند مادر، سرت میاد بخدا» و هرکس از یک گوشه شروع کرد به تعریف داستان‌های

سوزناکی که در زندان شنیده و ممکن بود روزی سر این دخترها هم بیايد.  
راحله بعد از نیم ساعت تازه پنجره‌ی سوپری را باز کرد. هر کس دیگری  
این طور کار می‌کرد، بند پایینی‌ها دماغش را خرد کرده بودند. آن روز اما همه  
ساکت بودند. حکم راحله رفته بود برای اجرای احکام، هر چهارشنبه‌ای  
می‌توانست آخرین روزش باشد. تا اولین چهارشنبه فقط شش روز مانده بود.  
خودش اما یک طوری بود که انگار عین خیالش نیست. صبح‌ها می‌آمد سوپر،  
جنس می‌فروخت و عصرها روزنامه پخش می‌کرد. برای هیچ‌کس هم قصه‌اش  
رانمی‌گفت. قصه‌اش را فقط یک بار همان سال اولی که آمده بود اینجا، برای  
مینا گفته بود که همزبانش بود و داروهای بند را پخش می‌کرد.

\*\*\*

از دیشب که خانم کمالی گفت از اجرای احکام برام نامه اوامده، هرجا می‌رم  
همه نگاهم می‌کنن و پیچ‌بیچ می‌کنن. اون موقع که عروس شدم هم همین‌طوری  
بود. ۱۴ سالم بود اما آنقدر ریز بودم که اصلاً به چشم نمی‌ومدم. روزی که از  
دهات بغلی ملا آوردن عقدم کنه، نشونده بودنم بالای اتاق، یک چادر سفید  
انداخته بودن روی سرم و همه نگام می‌کردن. من از اون‌طور نگاه کردن‌شون  
ترسیده بودم. از عباس که می‌گفتن دیگر شوهرته هم ترسیده بودم. تازه  
سربازی‌اش توم شده بود و موهاش هنوز خوب درنیامده بود. تنها کسی بود که  
نگام نمی‌کرد.

نه اون روز، نه اون موقعایی که هر شب کنک می‌خوردم که چرا دست و پا  
چلفتی‌ام، نه بعدترها که بچه‌ی اولم رو زاییدم و دست بهم نمی‌زد و می‌گفت  
چاق شدی. از پشت موهام را می‌پیچید توی دستش و طوری کلمه را می‌زد به  
دیوار که چشمش به من نیفته. موهام رو هم که کوتاه کردم، از پشت طوری که  
چشم به چشم نشیم هلم می‌داد توی پله‌ها.

بچه که بودم از پله می‌ترسیدم. نرده‌ها رو می‌گرفتم و هر طور بود بالا می‌رفتم  
اما جرئت نمی‌کردم بیام پایین. پله‌هایی که از آشپزخونه به تک اتاق زیر شیروونی  
می‌رفت، آهنی بود، یک چیزی شبیه نردبون که یک طرفش حفاظ آهنی داشت

و اون طرف دیگه‌اش نه. همیشه می‌ترسیدم پام لیز بخوره و وسط زمین و هوا آویزون شم و دستم به هیچ جا بند نباشه. اولین باری که از پله‌ها هلم داد تازه رفته بودیم تهران، ویدیو خریده بود و فیلم سوپر می‌دید. وقتی گفتم نبین، افتاد به جونم. محکم مشت می‌زد توی سینه‌م و من دستم رو سفت از نرده گرفته بودم که نیفتیم از پله‌ها، افتادم اما. یکی یکی پله‌ها را قل خوردم، پله‌ها که زیر پام یکی یکی خالی می‌شد، صداش توی سرم می‌پیچید که داد می‌زد نمی‌خواست، رشتی.

\*\*\*

قد بلند و چهارشانه بود، با یک طور زیبایی وحشی، مثل زن‌های عشایر که چارقد به کمر می‌بندند و می‌پرند روی اسب. جسارت وحشی آن زن‌ها را نداشت اما. هر یک جمله‌ای که می‌گفت بیست بار عذرخواهی می‌کرد.

اولین باری که دیدمش، تازه آورده بودنش اینجا. کز کرده بود یک گوشه و مثل بید می‌لرزید. سه روز بود که یک کلمه هم حرف نزده بود و حتی نگفته بود که تب کرده. قرص تب بر که برایش بردم به شوختی گفتم «سنین دیلین یخدی بیم جان؟»<sup>۱</sup> یک دفعه زبان باز کرد و گفت: «دیلیم وار باجی، هیچ کس تورکی بیلمز بورا». <sup>۲</sup> ترک بود و یک کلمه فارسی نمی‌فهمید. وحشت کرده بود و سط این همه هیاهو و داد و بیداد به زبانی که نمی‌فهمیدش و همان یک ذره سرزبانی که به ترکی داشت هم خشک شده بود. شروع که به ترکی حرف زدن کردم، دستم را گرفت توی دستان داغش و زد زیر گریه و به ترکی گفت که «حالا چه خاکی به سرم بریزم من؟ بچه‌هام را چه کنم؟ کجان الان یعنی؟»

ازش که پرسیدم چرا آوردنت اینجا؟ نمی‌دانست. تا ۱۴ سالگی خانه پدر و مادرش در یک دهات دور افتاده بدون مسجد و مدرسه در اردبیل بود و بعد هم شوهرش داده بودند به یکی از پسرهای همان دهات و رفته بود خانه

۱. تو زیون نداری بچه‌جان؟

۲. زبون دارم خواهر، ولی اینجا کسی ترکی بلد نیست.

پدرشوهر و مادرشوهر. یک بار که دوتایی بی خواب شده بودیم، تا خود صح  
نشست به تعریف که چرا از اینجا سردرآورده:

«اول‌های عروسی من توی دهات زندگی می‌کردیم. اونجا که بودیم، فقط  
کتک بود. یه بار همچین زد بیهوش شدم. یه بار دیگه ساعت ۱۲ شب بود.  
این قدر کتک خوردم که رفتم خونه‌ی باهام، چهار کوچه اون طرف تر بود. اونجا  
هم پدرم زد توی گوشم که چرا نصفه شب از خونه زدهم بیرون و بساز نبودم.  
گفت برو همون جا که بودی. برگشتم که خونه، شوهرم خوابیده بود. با پدرشوهر  
و مادرشوهرم زندگی می‌کردیم. یک اتاق ۱۲ متری گوشه‌ی خونه‌شون به ما داده  
بودن. در رو که باز کردن کلی بد و بیراه گفتن که چرا نصفه شب بیدارشون کردم.  
اونهام نداشتیم بگم که چقدر کتک خوردم و چرا رفتیم. اون شب فهمیدم که  
دیگه باید خفه شم. فهمیدم صدام که درنیاد، کتک هم کمتره.»

شوهرش یک بار طوری کتکش زده بود که سه روز بیهوش بود. از بیمارستان  
که مرخصش کردند، خواست طلاق بگیرد و هر طوری بود یکی را پیدا کرد که  
با هم به دادگاه بروند که حرف‌هایش را به فارسی ترجمه کند. قاضی گفته بود  
«برو بساز دختر جان، شوهرت‌هی دیگه حالا یک کتکی زده.»

دفعه‌ی بعد که موهاش را گرفت و از پله‌ها پرتش کرد پایین، دیگر دادگاه  
هم نرفت. به هیچ‌کس هم نگفت که به گاه سرش گیج می‌رود و هیچ چیز یادش  
نمی‌آید: «اگه به کسی می‌گفتم و شوهرم می‌فهمید، بعدش بیشتر کتک  
می‌خوردم. تازه خیلی‌هاش را روم نمی‌شد بگم به کسی. می‌گفت بدقواره‌م.  
می‌گفت بچه زائیدی از ریخت افتادی. می‌نشست فیلم‌های بد نگاه می‌کرد و  
می‌گفت تو چرا مثل اینا نیستی. کارهایی می‌کرد که به هیچ‌کس نمی‌تونم بگم.  
روم نمیشه یعنی.»

- برای اینا شوهرت رو کشته راحله؟

- به کتک خوردن عادت کرده بودم. من که از اون زن‌های نازک نارنجی  
نبودم. مادر و خواهرام هم همه‌ی عمر کتک خورده بودن. ولی اون باری که  
خانوم آورد خونه‌من. خیلی اذیت شدم، اصلاً دیوونه شدم.

- از کجا فهمیدی خانوم آورده؟

- خودم دیدمش. زنیکه بی حیا لخت لخت بود. هردو تاشون لخت بودن. بار اولش نبود. می دونستم. زن‌ها این چیزا رو می فهمن. می دونی که. حتی اگه مثل من بی‌سود و بی‌دست و پا باشن هم می فهمن. اما هی به روی خودم نمی آوردم. هی می گفتم درست می شه. یعنی چاره‌ای هم نداشتم. کجا می خواستم برم؟ خونه‌ی بابام؟ که کتکم بزنه دوباره و پرتم کنه بیرون؟ اون دفعه اما یه جور دیگه بود. بهم گفت برو خونه‌ی داداشم، من مهمون مرد دارم، اصغر آقا قراره بیاد. دست دخترم را گرفتم، پسرم را هم بغل زدم رفتم خونه‌ی داداشش، نزدیک بود. یک ساعتی که اونجا بودم پسرم یک سره گریه می کرد. گوش درد داشت بچه‌م. بردمش کوچه آروم بشه. اصغر آقا رو دیدم که داشت نون می خرید. برگشتم دست دخترمو گرفتم و گفتمن مهمون بباباتون رفت، پاشو بريم خونه. کلید رو که انداختم از گوشه‌ی پرده دیدمشون. دلم می خواست داد بزنم. ولی نمی تونستم. آخه یک جوری بود که...

رویش نمی شد که بگوید مردش را در چه حالی دیده بود، سرش را انداخت پایین و گفت: «همونطوری بود که گاهی شب‌ها می‌ومد سراغم، یا می‌بردم توی حmom و می‌خواست از اون کارهایی بکنه که توی فیلم دیده بود.» سرخ سرخ شد و گفت «بقیه‌اش رو بعدن می‌گم» و رفت.

زن‌ها می گفتند، مردش را توی حیاط خانه با چاقو تکه‌تکه کرده و انداخته توی بشکه. همسایه‌ها از خونی که توی کوچه راه افتاده بود شک کرده بودند که شوهرش راحله را کشته و به پلیس زنگ زده بودن. می گفتند توی روزنامه این طور نوشته بود.

خودش چند ماه بعد یک روز که دلتنگ بچه‌هایش بود و مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت برایم تعریف کرد که چطور شوهرش را کشته: «ظهر بود، داشتم رخت‌ها را پهنه می‌کردم و تن لخت شوهرم و اون زنه هی جلوی چشم بود. شب قبلش وسط هق‌هام پرسیده بودم چرا این کارها را می‌کنی؟ مذعرت که نخواست هیچی، دوباره کتکم زد. گفت من مردم. به تو چه؟ گفتمن به برادرت می‌گم، گفت صدات دربیاد می‌کشمت. برادرش می‌فهمید خون به پا می‌کرد، نه به خاطر من، خودشون غیرتی بودن و روی این چیزا تعصب داشتن. دید که

دست بردار نیستم یه قرص بهم داد گفت اینو بخور و بخواب. نمی دونم چی بود ولی وقتی خوردم خوابم برد. نصفه شب همون طوری که هنوز گیج بودم حس کردم کسی بالای سرم. از لای چشمم دیدم او مده بالای سرم و می خواهد خفه ام کنه، جرئت نکردم چشمam رو باز کنم، فقط تکون خوردم و غلت زدم. برگشت سرجالش. چند دقیقه که گذشت بچه هام رو محکم بغل کردم و تا صبح خوابم نبرد. صبح حالم خیلی بد بود، از دیشب که او مده بود بالای سرم ترس برم داشته بود. توی حال خودم نبودم. داشتم دیوونه می شدم. سبد رختها رو گذاشتم گوشه‌ی حیاط و دوباره گفتم چرا زن آوردي توی خونه‌ی من؟ زد توی دهنم که به تو چه، دلم خواست اصلاً. بازم میارم. شروع که کرد به کتک زدنم چشمم افتاد به میله‌ی آهني گوشه‌ی حیاط. همومنی که قبلًا بارها باهاش من رو زده بود. میله رو بردم بالا که بترسه و نزندم. نمی دونم چطور شد که میله رو کوبیدم توی سرشن. افتاد زمین و هرچی صداش کردم بلند نشد. نفس نمی کشید. مرده بود. اگه یه وقت دیگه بود غش می کردم از ترس. اون روز ولی یه حال دیگه داشتم، فکر می کردم می تونم یه کوه رو جابجا کنم اصلاً. زمین که افتاد و نفسش بند اوهد، فکر کردم اگه بفهمن کشتمش منم می برن می کشن و بچه هام بی صاحب می شن. فکر کردم باید نذارم کسی بو بیره. یک بشکه‌ی خالی گوشه‌ی حیاط مون بود، خواستم بندازمش توی بشکه، زورم نرسید. با چاقویی که توی انباری بود تکه تکه ش کردم و قطعه های بدنش رو یکی یکی انداختم توی بشکه. داشتم حیاط پر از خون رو می شستم که پلیس اوهد. بقیه اش رو یاد نمیاد چی شد، به خودم که او مدم زندان بودم.»

قتلی ها را اول به بازداشتگاه شاپور می برنند و تا اعتراف نکنند از آنجا بیرون نمی آیند. راحله اما از همان روز اول، خودش اعتراف کرد. فقط گفته بود که آره من کشتمش و یک خط از این داستان هایش را هم نگفته بود. نه فارسی بلد بود و نه روی آن را داشت که جلوی آن همه مرد از این حرف ها بزند. جلوی زن ها هم رویش نمی شد. حتی جلوی نازنینی که به شوهرش سم داده بود و قرار بود چهارشنبه، دو تایی اعدام شوند.

\*\*\*

مینی بوس هن هن کنان سربالایی اوین را بالا می رفت و به جای هیا هو و ریز ریز خندیدن های همیشگی روزهای ملاقات، فقط صدای نالهی نازنین بود که با صدای بلند به خدا التماس می کرد که لااقل این دفعه دختر شش ساله اش را آورده باشند ملاقاتی. هی داد می زد خدا<sup>۱۱۱</sup> این ملاقاتی آخرهها، دارم می رم پای اعدام، رحم کن. خدا رحم نکرد. چهارشنبه بعد اعدامش کردند. بدون دیدن دخترش.

آن چهارشنبه شب هیچ کس خوابش نبرد. نه از بند پایین صدای داد و بیداد موادی ها و سرقتی ها می آمد و نه از سلول انتهای راهرو صدای بزن و برقص تازهواردهای موقتی. همه یک جور دیگر شده بودند، حتی طبیه هم که بچه هی هوویش را زنده زنده خاک کرده بود و مثل بیر به همه چنگ می انداخت، آن شب رحمش گرفته بود و هر طور بود زندان بانها را راضی کرد که دوست های نازنین و راحله برونده سلول های انفرادی پایین دیدنشان.

سلول راحله و نازنین آخر راهرو بود. پله ها که تمام می شد، کنار اتاق ک پراز چادرهای مچاله شده، یک در میله ای آهنه باز می شد به یک راهروی تنگ با هفت، هشت تا اتاق که زندان بانها به آن می گفتند سوئیت.

انفرادی مال تنبیه ها بود، اما اعدامی ها را هم شب قبل از اجرای حکم می برند آنجا که آماده مرگ شوند و بوی عزراشیل همهی بند را نگیرد. آن شب آخری اما انفرادی بوی شامپو می داد. راحله پرده را کشیده بود و زیر دوش کوچکی که گوشی سلول بود حمام می کرد. دوشش را که گرفت آمد نشست سر سفره، برایشان کباب کوبیده آورده بودند شب آخری. برای همه لقمه می گرفت که باید بخورید و اصرار می کرد که تعارف نکنید.

نازنین اما مثل روح سرگردانی بود که روی صورتیش گرد مرگ پاشیده بودند. گوشی سلول، مثل زن های زائو وسط چند تا پتو نشسته بود و ریز ریز دعا می خواند. می گفت دیشب خواب دیده رضایت می دهند. خانم رحیمی، زندان بان شیفت شب انساع الله گویان سرشن را تکان می داد و بغضش را قورت می داد و می گفت به دلش برات شده فردا شب نازنین سُر و مُر و گُنده پیش خودمان

است.

ساعت خاموشی که شد یکی از زندان‌بان‌ها بقیه را فرستاد بالا. زن‌ها برای راحله و نازنین سجاده پهن کردند و چند جای مفاتیح را نشان گذاشتند که این دعاها استجابت‌شان رد خور ندارد. زن‌ها که رفتند راحله شروع کرد به خشک کردن موها یش و نازنین کتاب دعا به دست، ماتش برده بود.

فردا صبح، ساعت چهار صبح، زندانی‌ها جمع شده بودند تا راهروی بند. آن شب خیلی‌ها خواب‌شان نبرد، فقط راحله و نازنین نبودند، چند مرد دیگر هم قرار بود آن شب اعدام شوند. دل زن‌ها جوش آن‌ها را هم می‌زد و خدا خدا می‌کردند که اولیای دم به رحم بیایند و بیخشنند. یکی راه می‌رفت و **آمن یُجیب** می‌خواند، یکی نشسته بود و **تسیح می‌انداخت**، یکی ناخن‌هایش را می‌جوید و **ستایش** که تازه حکم اعدامش تأیید شده بود، از حال رفته بود. همه بودند. حتی خانم هاشمی هم که دیروز با کل بند دعوا کرده بود و زنده و مرده‌ی همه را ریخته بود روى دایره، نشسته بود روی صندلی و به خدا فحش می‌داد که چرا عرضه ندارد جلوی اعدام این بدبخت‌ها را بگیرد. همه خدا می‌کردند که زندان‌بان‌ها، تنها برنگردن. ستایش انگار فردای خودش را رج بزند، یک چشمش به ته راهرو بود که آمدن زندان‌بان را ببیند و یک چشمش به روزنه کوچک رو به حیاط که خورشید بالا نیاید. رسم اوین این است که آفتاب بالا نیامده اعدامی‌ها باید بالای دار باشند.

ساعت یک ربع به شش صبح بود که یکی از لای میله‌های بند یک داد زد خبری نشد؟ هوا هنوز گرگ و میش بود و سر و کله‌ی خورشید داشت پیدا می‌شد. صدای قفل راهروی اصلی زندان که آمد، همه‌ی نفس‌ها در سینه حبس شده بود. اول زندان‌بان آمد. بعد راحله و پشت سرش صدای قفل شدن راهرو. نازنین نبود.

راحله که جلوی پنجره‌ی بند ما، نرسیده به بند سه، بغضش ترکید، صدای گریه‌ی زن‌ها به آسمان رفت. اولین بار بود که راحله گریه می‌کرد. درست پای چوبه‌ی دار دستور توقف حکم‌ش رسیده بود، دو ماه وقت داشت رضایت بگیرد. زندان‌بانی که همراه‌شان بود می‌گفت «تا وقتی طناب رو انداختن گردنش،

همون راحله‌ی همیشگی بود. نازنین داشت به زمین و زمان التماس می‌کرد که زنده بمونه و راحله مثل همیشه ساکت بود. سرباز که طناب رو انداخت دور گردنش یک دفعه همه‌ی بدنش لرزید.» تا فردا صبح با چهارتا پتویی که انداخته بودند رویش، هنوز می‌لرزید. افتاده بود توی تخت و فقط هق هق می‌کرد. گریه و لرزش بند نمی‌آمد.

\*\*\*

نازنین را که کشتند، تازه ترس به جانم افتاد. تا طناب دار نیافتداده بود دور گردنم، باورم نمی‌شد می‌خواهند بکشندم. اول نازنین را کشیدند بالا، جلوی چشم من. تا دم آخر داد می‌زد و گریه می‌کرد، یک دفعه از تقلا افتاد و تمام شد. حالا نوبت من بود. دستم را گرفتند و بردند روی چهارپایه، طناب را انداختند دور گردنم و لگد آخر را زیر چارپایه نزد، یکی داد زد که صبر کنید و من رو آوردن پایین. مرگ جلوی چشام بود. بچه‌هام داشتن یتیم می‌شدن. نمی‌دونم کی برام رضایت گرفته بود. اون زهره خانمی که یک بار با من ترکی حرف زد پای تلفن و گفت خودش هم مال دهات‌های زنوزه و وکیل می‌شه یا اون خدیج خانمی که گفت می‌ره از پدرشوهرم رضایت می‌گیره؟

زهره خانوم گفت اون موقع که گفتن «چه دفاعی داری» نباید می‌گفتم «هیچی، من کشتم». من چه می‌دونستم دفاع یعنی چی؟! ترکی اش رو که کسی نگفت. من که فارسی بلد نبودم و همین چند کلمه فارسی را هم توی زندان یاد گرفتم. حالا ولی دو ماہ وقت دارم و باید براشون بگم چرا کشتم. باید طوری بگم که بیخشن منو. باید برم التماس یکی از باسوادهای بند که برام نامه بنویسه. شاید رضایت دادن.

بگم بنویسه بچه‌هام پدر که ندارن بی مادرشون نکنین. بگم بنویسه می‌ترسم دخترم رو هم زود شوهر بدن مثل خودم بدیخت بشه. بگم بنویسه بچه‌هام دلشون برام تنگ شده، می‌دونم. من مادرم، سه سال هم که ندیده باشمشون دلشون را می‌خونم. بگم بنویسه که چقدر کتک خوردم و چی‌ها کشیدم و نمی‌دونم اون روز چی

شد که زدم توی سرش؟

می‌گن می‌برن این‌ها رو توی روزنامه چاپ می‌کنن که همه ببینن که من نمی‌خواستم بکشمش. مثل همون دفعه که اون خانوم روزنامه‌نگار که خودش هم اینجا زندانیه، یک چیزهایی تندتند ازم پرسید و هفتی بعدش، شوهرش یک روزنامه آورد از پشت کابین‌های ملاقات‌نشون‌مون داد و گفت حرف‌های راحله رو چاپ کردن. عکس‌ام هم چاپ شده بود. راست می‌گفت.

می‌گن اون شب یه عالمه آدم آمده بودن جلوی زندان که منو اعدام نکنن و برای همینه که بهم وقت دادن شاید بشه رضایت بگیرن برام.

باید این دفعه که خدیج خانوم زنگ زد بگم بهش که تا حالا هیچ کس هیچ عین خیالش نبود من چی دارم می‌کشم و همین که این همه آدم نصفه شبی او مدین جلوی زندون برام یک دنیاس. باید به زهره خانوم هم بگم حتی اگه اعدام کن عیسی نداره، حداقل یک بار یک نفر توی همه عمر گفته که من ازت دفاع می‌کنم.

فروشگاه نمی‌رم دیگه. حواسم پرته، جنس‌ها را اشتباھی می‌دم دست مشتری. یکی از این سیاسی‌ها داره برام نامه می‌نویسه برای قاضی. گفته شاید با این نامه بگذارن بچه‌هایم رو ببینم. بهش گفتم بنویس: «سه سال است که بچه‌هایم را ندیده‌ام. این بچه‌ها بدون پدر و مادر چطور باید بزرگ شوند. وقتی بزرگ شوند نمی‌گویند چرا مادر ما را نبخشیدید. نمی‌گویند چرا نگذاشتید ما بزرگ شویم و تصمیم بگیریم. من سه سال است که بچه‌هایم را ندیده‌ام. چهار بار درخواست کردام اما آن‌ها را نیاورده‌اند. قبلًا برای ملاقات‌آن‌ها خیلی اصرار نداشتم چون می‌ترسیدم اگر آن‌ها را ببینم قلبم بذرزد. می‌ترسیدم نه خودم دیگر دوری آنها را طاقت بیاورم و نه آن‌ها دوری من را. اما حالا می‌خواهم آن‌ها را ببینم. دلم دیگر به تنگ آمده، دیگر تحمل دوری بچه‌هایم را ندارم.»

\*\*\*

راحله نشسته بود پای تخت و یکی از سیاسی‌ها داشت حرف‌هایش را برای قاضی پرونده‌اش می‌نوشت که از بلندگو اسمش را صدا کردند. ساعت شش

عصر بود. گفت «تا این را پاکنویس کنی برم ببینم چکارم دارن. بر می‌گردم امضاش می‌کنم.»  
برنگشت هیچ وقت.

یک ساعت بعد زن‌ها پچ پچ می‌کردند که راحله را برده‌اند سوئیت. زنگ زدنده به وکیلش، او هم بی‌خبر بود و گفت حتماً شاکی‌ها پرونده را دوباره به جریان انداخته‌اند. گفت با وجود دستور توقف حکم نمی‌توانند کاری کنند. عصبانی بود و می‌گفت کارشان غیرقانونی است و این موقع شب هم هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. گفت فردا اول صبح می‌رود دنبال کارش.

راحله را همان شب بردنده به انفرادی‌هایی که بُوی عزرایل می‌داد. هم‌بندی‌هایش هرچه کوبیدند به در آهنه بند که بگذارید حداقل یکی‌مان برود پیش راحله، در را باز نکردند.  
فردا صبح راحله اعدام شد. ساعت چهار. قبل از این‌که خورشید بالا بیاید.  
چهارشنبه بود.

## چشم‌های بازمانده در گور

گوشه‌ی پیاده‌رو ایستاده بود و هیچ شبیه آن نسرینی نبود که سه ماه پیش با او خدا حافظی کرده بودم. چشمانم وسطِ جمعیت دنبال زنی قدبلنده و چهارشانه می‌گشت و اگر با آن صدای خفه و گرفته، صدایم نمی‌زد، باورم نمی‌شد این زنی که با قدری خمیده این‌طور در خودش مچاله شده، نسرین باشد.

چشم‌های خالی و بی‌نورش، انگار چشم‌های بازمانده در تنِ مُرده‌ای بودند که خیلی وقت است جان داده و کسی نبوده که بیندشان. فقط چشم‌هایش نبود، صورت تپل و سرخ و سفیدش، کوچک و زرد شده بود و خودش، سردِ سرد بود. بغلش که کردم، زیر هُرم آفتاب مردادماه تهران، می‌لرزید و وسط حق‌های بی‌صداش، فقط اسم گلنار را می‌شنیدم.

گلنار، مثل خود نسرین، قدبلنده و چهارشانه و تپل بود. دختر بچه‌ای با چهره‌ای گندمگون که در تنها عکسی که مادرش از او با خودش داشت، موهای فرفروی بلندش را ریخته بود دورش و می‌خندید. اولین باری که در زندان،

عکسش را نشانم داد، با حسرت گفت، حیف از آن موهای خرمینش و قربان صدقه‌ی فرهای درشت موهای مشکی اش رفت. بعد، عکس را مثل یک گنج در کیفش گذاشت و گفت: «وقتی اینجا بود، موهاش شپش افتاد و مجبور شدم از ته بزنمش».

روی «اینجا بود» مکث کرد، چشم‌هایش پر و خالی شد و همان‌طور که با گوشی آستینش، قطره اشکی را که روی صورتش سُرخورده بود، پاک می‌کرد، قرص و محکم گفت: «از اینجا که برم، می‌برم ش پیش خودم و موهای قشنگش را خرمن می‌کنم دوباره».

یک شب که بعد از ساعت خاموشی، روی مو زاییک‌های سرد راه روی بند نشسته بودیم، تعریف کرد که دو سال پیش، خودش و شوهرش به‌خاطر چک برگشته بازداشت شدند. کسی را نداشت که بچه‌اش را نگه دارد و گلنار را هم با خودش آورده بود زندان.

پدر و مادرش سال‌ها پیش مرده بودند و خواهر و برادرهایش هم از وقتی که از پسرعمویش طلاق گرفت و سنت عشیره را شکست، طردش کرده بودند. از همان بچگی که در کوچه پس کوچه‌های اهواز لی بازی می‌کرد، در گوشش خوانده بودند «تو مال پسرعمویت هستی» و تازه خیلی شانس آورده بود که صبر کردن تا دیپلمش را بگیرد. بعد از ازدواج با هزار التمامش و شرط و شروط، شوهرش اجازه داد که دانشگاه برود. ادبیات عربی قبول شد و فکر کرد، حالا که زورش به قانون عشیره نرسیده و بدون عشق و اختیار، زن پسرعمویش شده، شاید بتواند با درس و کار، تقدیرش را کمی جابه‌جا کند. تقدیر خودش و تقدیر دخترکی که هنوز یک سال از ازدواجش نگذشته، به دنیا آورده بود.

وقتی از روزهایی حرف می‌زد که گلنار را بغل می‌کرد و از این کلاس به آن کلاس می‌رفت، چشم‌هایش برق می‌زد و می‌گفت: «هیچ‌کس بچه‌ام را نگه نمی‌داشت که شاید درس خوندن از سرم بیفته، من اما از رو نرفتم. بچه رو بغل می‌زدم و می‌بردمش سر کلاس. با استادها حرف می‌زدم که برام غیبت نزدن و جزوه‌ها رو از بقیه می‌گرفتم و توی خونه درس می‌خوندم. دلم خوش بود که درس تموم شد، کار می‌کنم و دستم توی جیب خودم می‌ره و برای خرید یک

شکلات برای بچه‌ام نباید به کسی حساب پس بدم.»

سال سوم دانشگاه بود که شوهرش، پایش را در یک کفش کرد که باید برویم ترکیه، پناهندۀ شویم تا بفرستندمان اروپا. بی‌کار بود و پدرش خرج‌شان را می‌داد و شنیده بود که برسند اروپا بهشان خانه و حقوق پناهندگی می‌دهند: «هر قدر اصرار کردم که من نمی‌مایم و از آوارگی توی دیار غربت با یک بچه‌ی کوچک می‌ترسم، گوشش بدھکار نبود. گفتم اگر می‌خوای بری طلاقم بده و تنها برو. جواب شنیدم که ما رسم طلاق دادن نداریم و اگه نیای بچه رو با خودم می‌برم. بعد از چندباری که اعتراض کردم و کتک خوردم، وقتی دیدم واقعاً می‌خوادم بچه رو با خودش بیره و دستم به جایی بند نیست، باهاش رفتم.»

ترکیه که بودند، فهمیدند گلنار ناراحتی قلبی دارد و اگر سریع عملش نکنند، می‌میرد. شوهرش هزینه‌های سربه فلک زده‌ی عمل در ترکیه را که دید، بالأخره رضایت داد نسرين با بچه برگدد ایران و خودش همان‌جا ماند. گلنار باید عمل می‌شد و نسرين وقتی به هردری زد نتوانست پول جور کند، یکی از کلیه‌هایش را فروخت که پول عمل بچه‌اش را بدهد. بعد هم با باقی‌مانده‌ی پول کلیه‌اش وکیل گرفت و بعد از دو سال دوندگی توانست طلاق غیابی بگیرد.

دخترش زنده مانده بود و خودش آزاد شده بود، اما حالا کل عشیره به خوشن تشنه بودند: «اولین زنی بودم که در کل فامیل‌مون طلاق گرفته بودم، اونم از پسرعموی که خواهرش عروس‌مون بود. می‌گفتند تو سنت عشیره را شکستی و ما رو بی‌آبرو کردی. حتی خواهر و برادرها هم من را به خونه‌شون راه نمی‌دادن و می‌گفتند تا برنگشتی به شوهرت، اسم ما رو نیار. دست گلنار را گرفتم و گفتم می‌رم تهرون. گفتن اگر رفتی دیگه هیچ وقت برنگرد.»

تنها کسی که کمکش کرد، خاله‌ی پیش بود که دور از چشم بقیه پول دو هفته اتاق گرفتن در مسافرخانه را به او داد. دو هفته تمام نشده، در یک خیاطخانه کار گرفته بود و چند هفته‌ای شب‌ها هم همان‌جا می‌خوابیدند تا بالأخره یک زیرپله برای اجاره پیدا کرد. یک اتاق کوچک که فقط برای پهن کردن دوتا تشك جا داشت و یک گوشه‌اش اجاق گاز گذاشته بودند. کم‌کم چند تا شاگرد خصوصی هم پیدا کرد و بعد از تمام شدن کار

خیاطخانه می‌رفت خانه‌شان برای عربی درس دادن. اسم گلنار را نوشته بود کلاس اول و بعد از خیاطخانه، می‌رفت مدرسه دنبالش و دوستایی می‌رفتند پارک. گلنار از بلندترین سرسره با دست‌هایش سر می‌خورد پایین، نسرین هر قدر که دخترکش می‌خواست محکم روی تاب هلش می‌داد، دوستایی سوار الکلنگ می‌شدند و غش‌غش می‌خندیدند و بعدش بستنی به دست می‌رفتند خانه‌ی شاگرد هایش. نسرین درس می‌داد و گلنار یک گوشه می‌نشست و مشقش را می‌نوشت. شب که بر می‌گشتند خانه، برایش شام می‌پخت و موقع آشپزی دوستایی آواز می‌خوانندند. گلنار عاشق ماکارونی و کلت بود و کیف می‌کرد وقتی کلت را شبیه تاج و گل برایش قالب می‌زد.

یکی از همان روزهایی که پای چرخ نشسته بود و تنده و تنده پدال می‌زد و سردوزی می‌کرد، صاحب خیاطخانه صدایش کرد و گفت برایش خواستگار پیدا شده. امیر، از مشتری‌های لباس‌عروسانهای خیاطخانه، پیغام فرستاده بود که می‌خواهد برای امر خیر پا پیش بگذارد.

یک بار که روز ملاقات بود و نسرین مثل همیشه بدون ملاقاتی بود، سردرد دلش باز شد و نشست به تعریف کردن از امیر و این‌که چطوری عروسی کردند و سر از اینجا درآوردند: «امیر مرد خوب و کاری ای بود و گلنار را هم دوست داشت. خیلی زود عقد کردیم و من و گلنار رفته به آپارتمان کوچکی که طفای نواب اجاره کرده بود. چند ماه بعدش گفت بیا با هم یک کارگاه کوچک لباس‌عروسانی دویزی بزینیم و برای خودمون کار کنیم. من لباس‌ها رو برش می‌زدم و می‌دوختم و امیر کار بازاریابی و فروشش رو می‌کرد. چرخ و وسایل دوخت و دوز رو هم با چک خریده بودیم و کارمون داشت خوب جلو می‌رفت و کم‌کم شاگرد هم گرفتیم. یک سالی گذشت و فکر کردم زندگی داره کم‌کم روی خوشش رو بهم نشون می‌ده، ولی نمی‌دونم چرا بازارمون کسداد شد و کارها خوب فروشن نمی‌رفت. چک‌هایمون یکی یکی برگشت خورد. چند وقت که از صاحب‌چک‌ها وقت گرفتیم و نشد چک‌هایشون را پاس کنیم، یک روز دیدیم با مأمور او مدن در خونه و هر دو تامون را بردن. ۱۲ میلیون امیر چک امضا کرده بود و ۸ میلیون هم من. هر قدر امیر گفت که این هشت میلیون را هم من گردن

می‌گیرم و زنم بمونه بیرون، گفتن نمی‌شه. اولش می‌خواستن گلنار را بفرستن بهزیستی، بچه‌م ولی از من جدا نمی‌شد. آخرش وقتی گریه‌های بچه و حال زار من رو دیدن، قبول کردن که گلنار همین جا پیش من بمونه.»

ماه هشتم بازداشتش بود که گلنار حالش بد شد. دود سیگار برایش سم بود و در زندان همیشه یک ابر سیاه از دود بالای سرشان بود. خیلی وقت بود که دخترک شب و روز خس خس می‌کرد و نمی‌توانست خوب نفس بکشد. تا این که یک روز حالش بد شد و دکتر گفت باید از زندان برود. پدر امیر که خبردار شد، گفت می‌تواند گلنار را ببرد خانه‌ی خودشان و اسمش را هم در مدرسه بنویسد. چاره‌ای نبود و گلنار رفت.

یک ماه بعد بود که نسرین مثل هر روز تلفن کرد خانه‌ی خانواده‌ی امیر تا با گلنار حرف بزند. مادرش و هر شش من من کنان گفت که دیروز پدر گلنار آمد و بچه را به زور برد. نسرین پشت تلفن زار می‌زد که چرا بچه‌ام را دادید ببرد و مادر امیر می‌گفت که پدرش داد و هوار راه انداخته بود و می‌گفت حالا که نسرین شوهر کرده دیگر حضانت بچه با او نیست و می‌خواست برود مأمور بیاورد و آن‌ها ترسیله بودند.

به اهواز که تلفن کرد فهمید، شوهر سابقش یک ماه پیش برگشته ایران و رد گلنار را تا زندان گرفته و فهمیده که او را به خانواده‌ی امیر داده‌اند و رفته سراغشان. یک هفته‌ی تمام هر روز زنگ می‌زد خانه عمومیش و التماس‌شان می‌کرد تا این که بالاخره دل‌شان رحم آمد و اجازه دادند چند دقیقه با گلنار حرف بزنند. گلنار فقط گریه می‌کرد و التماس که «بیا منو ببر اینا همش منو کتک می‌زنن» و نسرین فقط قربان صدقه‌اش می‌رفت که «میام دنبالت مادر، طاقت بیار».«

شش ماه بعد بود که امیر یک وثیقه برای مرخصی رفتن جور کرد و گفت می‌روم از شاکی‌ها وقت می‌گیرم برای قسط‌بندی چک‌ها و تو را هم بیرون می‌آورم. اما رفت که رفت. نه ملاقات می‌آمد، نه موبایلش روشن بود و نه تلفن خانه‌ی پدرش جواب می‌داد. آخر سر یک روز پدرش گوشی را برداشت و گفت که امیر فرار کرده و رفته است. گفت طلاق تو را هم داده که بی‌خود پاسوزش

نشوی و خودش را گم و گور کرده. گفت می‌خواست خودش به تو خبر بدهد اما خجالت کشید و نتوانست. شاکی‌ها فرصتی برای قسط بندی ندادند و او هم دیگر بریده بود و طاقت حبس کشیدن نداشت.

هنوز در شوک طلاقش و فرار امیر بود که خبردار شد، می‌خواهند گلنار را شوهر بدهند. گلنار ۱۱ ساله‌اش را. همسایه‌ای که نسرین گاهگاهی به او تلفن می‌کرد و خبر دخترکش را می‌گرفت، گفته بود که گلنار، دو هفته است مدرسه نمی‌رود و می‌خواهند او را به یک مرد ۳۵ ساله شوهر بدهند.

حالا ماده شیری شده بود که فقط به فکر نجات بچه‌اش بود. از مدت‌ها پیش درخواست مرخصی و قسط‌بندی بدھی‌اش را داده بودند و گیر وثیقه بود. قاضی پرونده‌اش حتی به کفالت هم رضایت داد، اما کسی را نداشت که یک فیش حقوقی گرو بگذارد و کفیلش شود. بعد از ماجراهی گلنار، زندانی‌های دیگر که بی‌قراری‌اش را دیدند، یک بازشسته برایش پیدا کردند که پانصد هزار تومان بگیرد و فیش حقوقی‌اش را برای کفالت بگذارد. آن پانصد هزار تومان را هم زندانی‌های بند مالی برایش گلریزان کردند.

از زندان که آزاد شد، از همان جلوی زندان اوین تلفن کرد و گفت: «من دارم می‌رم اهواز، گلنارم را پس بگیرم.»

پرسیدم وقتی برگشتی کجا می‌مانی؟ گفت: «تلفن کردم به صاحب همون خیاطخانه‌ای که قبلاً بودم، گفتش چون سوءسابقه دارم فعلًاً تا وضعم معلوم نشه، نمی‌تونه بهم کار بده، ولی یکی از فامیل‌هاشون یک اتاق توی یکی از دهات‌های ورامین داره که می‌تونه به قیمت خیلی کم بهم اجاره بده، اجاره ماه اولش رو هم خودش بهم قرض داد تا ببینم چی می‌شه.»

می‌گفت همین که گلنار را پس بگیرم، دوباره همه چیز را از اول می‌سازم و این بار دیگه روی هیچ‌کس جز خودم حساب نمی‌کنم. تلخ و سرخورده بود و فقط وحشت شوهر دادن دخترکش را داشت. می‌گفت: «از زندان روزی چندبار تلفن می‌کردم خونه پدرشوهرم و التماس‌شون می‌کردم که دست نگه‌دارن تا خودم بیام بیرون و گلنار را ببرم. ضجه می‌زدم و می‌گفتم به هیکل درشتیش نگاه نکنین، فقط ۱۱ سالشه و هنوز حتی پریود هم نشده و عروسک بازی می‌کنه.»

پدرشوهرش اما کوتاه نمی‌آمد، می‌گفت: «همون خود تو رو هم که کوتاه او مدیم و گذاشتیم درس بخونی اشتباه کردیم. تا چشم و گوشش باز نشده و مثل تو گرگ و دریده نشده باید بفرستیمش خونه‌ی شوهر که ناموس و آبرومون را به باد نده.»

بار آخری که تلفن کرده بود، گوشی را داده بودند به گلنار و دخترک التمامش کرده بود که: «تو رو خدا دیگه اینجا زنگ نزن، بعد از تلفن تو من رو اذیت می‌کنم و کتن می‌زنن، بذار هرکاری می‌خوان بکن. شوهرم که دادن فرار می‌کنم و میام پیش تو. تو فقط بیا بیرون. تو رو خدا بیا بیرون.»

دو روز بعد از آزادی، از اهواز که تلفن کرد، نای حرف زدن نداشت. فقط پرسید: «وکیلی که الان ازم پول نخواهد می‌شناسی؟ بچه‌ام رو بهم نمی‌دن. رفتم شکایت ولی می‌گن چون شوهر کردم، حضانت گلنار دیگه با من نیست و با پدرش.»

### – مگه امیر طلاقت نداده؟

– چرا داده. ولی نه طلاق‌نامه دارم و نه می‌دونم کجا ثبت شده. چه کار کنم؟ دستش به جایی نبود و باید بر می‌گشت تهران. دو هفته طول کشید تا بالاخره توانست ردی از امیر را پیدا کند و آدرس محضری که طلاقش داده بود را بگیرد. طلاق‌نامه را که گرفت تلفن کرد و گفت: «دارم می‌رم اهواز، برام دعا کن. بلیط رفت و برگشت خریدم و پس فردا تهرانیم. مستقیم میام پیش که بالاخره گلنارم را ببینی.»

بعد از سه روز که زنگ زد گریه‌اش بند نمی‌آمد و فقط توانست بگوید گلنارم خودکشی کرده، گفت دخترکش قرص برنج خورده که بمیرد. صدایش از ته چاه می‌آمد و می‌گفت اگر فقط چند ساعت زودتر رسیده بودم، بچه‌م این بلا رو سر خودش نمی‌آورد.

جرئت نداشتم بپرسم زنده مانده یا نه؟ حتی وقتی برایم پیام تلفنی فرستاد که «دارم میام تهران، می‌تونم بیام پیشست؟» باز هم جرئت نکردم از گلنار بپرسم. فقط برایش نوشت: «بیا هفت تیر، زیر پل هوایی منتظرم بمون، میام دنبالت.» حالا، نسرین و سلط شلوغی و هیاهوی میدان هفت تیر، زیر پل هوایی، دارد

می‌لرزد و وسط حق‌هایش فقط گلنار گلنار می‌گوید.

همه نیرویم را که جمع کردم و با صدایی لرزان پرسیدم گلنار چطوره؟  
کاغذ مچاله شدهای را گذاشت کف دستم و گفت فقط همین ازش برام  
مونده، گذاشته بودش توی جیب لباسش:

امیدوارم این نامه به دست مامانم برسه و گرنه خیلی حرف‌هام که دوست  
داشتمن بهش بگم، نگفته می‌مونه.

مامانی خیلی دوست دارم. می‌دونم با این کارم خیلی ناراحت می‌شی و غصه  
می‌خوری. اما آگه تو هم جای من بودی این کار را می‌کردی. شاید آگه اینجا بودی،  
با هم این کار را می‌کردیم و اون دنیا با هم زندگی می‌کردیم. اینجا همه‌اش از من  
ایراد می‌گیرن. کتکم می‌زنن. بهم فحش می‌دن. نمی‌ذارن راحت باشم. حالا هم  
که می‌خوان شوهرم بدن. مگه من چند سالمه که این قدر منو اذیت می‌کنن؟ دیروز  
عمو علی منو زد. بابا هیچی نگفت. طرف من را هم نگرفت.  
نمی‌ذارن با تو حرف بزنم. نمی‌ذارن پیشتر بیام. خسته شدم. چقدر زور  
می‌گن. چقدر کتک می‌زنن. آخه مگه من خرم؟

دلم می‌خواست درس بخونم و دکتر بشم، پاهاتو خوب کنم. ولی نه! دلم  
می‌خواست مثل دوست روزنامه‌نگار بشم و از دخترهای بدبخت مثل خودم،  
دفاع کنم.

می‌دونم بعد از مردن من، تو آبروی این‌ها را می‌بری و پدرشون رو درمیاری.  
غضه نخور من اونجا منتظرتم. از این‌که تنها می‌شی بیخش. هیچ وقت تو و  
خوشبختی قبل مون را یاد نمی‌ره.  
دوست دارم مامان توپولی

### دست‌هایش را در باغچه کاشت، سبز نشد

خبر مرگش که آمد، یاد دست‌هایش افتادم که دلش می‌خواست سبز شوند و  
پرستوها در گودی‌اش تخم بگذارند، که نشد.

اولین بار سر شعر فروغ با هم گپ زدیم. من کتاب فروغ به دست، گوشی  
سلول نشسته بودم که دخترکی با موهای لخت و کوتاه مشکی که چشمان

درشیش را قاب گرفته بود، کنارم نشست و گفت: «آجی، میشه این کتابت رو  
یه دقیقه ببینم؟»

راحله، با آن ابروهای تراشیده و دستهای پر از رد خودزنی و خالکوبی،  
شبیه‌ترین تصویر به کلیشه‌ی یک زن خلافکار زندانی بود؛ اما حتی اگر از فروغ  
هم نمی‌پرسید، در چشمانش چیزی بود که او را با همه متفاوت می‌کرد. در  
همان تاریک‌روشن سلوول شماره پنج بند یک زندان زنان اوین هم می‌شد شور  
زنگی را توی چشمانش دید.

کتاب را دادم دستش و می‌خواستم فروغ را به او معرفی کنم که شروع کرد  
به از حفظ خواندن شعر تولدی دیگرش:

دست‌هایم را در باغچه می‌کارم  
سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم  
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم  
تخم خواهند گذاشت....

همان شب رفیق شدیم و تا نصفه‌های شب، کف راهروی بند، برای هم  
دانستان زنگی مان را تعریف کردیم.

تمام مدتی که او برایم می‌گفت چطور در ۱۳ سالگی به یکی از سرکرده‌های  
اشرار سیستان و بلوچستان شوهرش دادند چطور دایی‌هایش او را به عنوان  
پوشش برای سرقت مسلحانه می‌بردند. چطور از ۱۹ سالگی آواره‌ی زندان‌های  
چهارگوشه‌ی ایران بوده و حالا در آستانه‌ی ۲۴ سالگی چه نقشه‌های دور و  
درازی برای روزهای آزادی‌اش دارد، من نفسم در سینه حبس شده بود و بالا  
نمی‌آمد.

تمام مدتی که من از آن «بیرون» که پنج سال بود رنگش را ندیده بود، برایش  
تعریف می‌کرم و از زن‌هایی که می‌خواهند زنگی خودشان و دیگران را تغییر  
دهند، او از هیجان، قرمز شده بود و مدام سؤال می‌پرسید و می‌خواست بیشتر  
بداند.

نزدیک صبح که به تختم برگشتم یک آدم دیگر بودم، تا خود صبح هق‌هق  
کردم و هر بار چند دقیقه‌ای چشمانم بسته می‌شد، کابوس می‌دیدم و از خواب

می‌پریلدم.

نه که دلم برایش سوخته باشد، اصلاً از آن آدمهایی نبود که بشود برایش دلسوزی کرد. حتی حالا هم که مرده و می‌دانم این روزها و ماههای آخر، چقدر درد کشیده هم نمی‌توانم برایش دلسوزی کنم. به عکس‌هاییش که نگاه می‌کنم، پرنده‌ای را می‌بینم که بال‌هایش را قیچی کرده‌اند و چشمانش همچنان به آسمان است. پرنده‌ای که تا لحظه‌ی آخر آرزوی پرواز داشت و نشد که بپرد.

یک بار برایش گفتم خیلی شب‌ها خواب پرواز می‌بینم. گفتم که توی خواب دست‌هایم را مثل بال پرنده‌ها باز می‌کنم و می‌پرم و از زمین دور و دورتر می‌شوم. زد به پشم و گفت: «وقتی آزاد شدیم یا بریم دوتایی با هم بپریم. شنیدم می‌شه رفت بالای بلندی یا از توی هلیکوپتر دست‌هایمان رو همینظری را می‌گیری باز کنیم و بپریم و نزدیکای زمین چترمون باز می‌شه که سالم بررسیم که تویی باز کنیم و بپریم و نزدیکای زندانی‌های مالی شنیده بود. گفتم من جرأتش را ندارم و همان ثانیه اول از ترس سکته می‌کنم. او، چشمانش را بست، دستانش را باز کرد و گفت من نمی‌ترسم.

راست می‌گفت، نمی‌ترسید. از هیچ چیزی نمی‌ترسید. آنقدر از ۱۹ سالگی در زندان‌های مشهد و سبزوار و خورین و ورامین و قزل حصار جهنم را جلوی چشمانش دیده بود و از بازجو و زندان‌بان و زندانی کتک خورده بود که اصلاً از چه چیزی می‌خواست بترسد؟ از این‌که بازجویش آنقدر به پستان‌هایی که هنوز با آنها به بچه یک‌ساله‌اش شیر می‌داد لگد بزند و با دستانش فشارشان دهد که از درد بیهوش شود و شیر پستان‌هایش خشک شود؟ از این‌که در زندان مشهد طوری کتک بخورد که بارها و بارها به خونریزی بینند و خون‌ها روی لباسش خشک شود و تمام شش ماه حتی اجازه‌ی حمام رفتن هم نداشته باشد؟ از این‌که جلوی چشمش زندانی‌ها همدیگر را بدرند و خودکشی کنند و تجاوز کنند و تنها دفاعش این باشد که همه جای بدنش را تیغ بزند که بگوید از آنها وحشی‌تر است تا نزدیکش نشوند؟ از این‌که بینند توی جهنمی که معجور شود آب شور و کثیف چاه را بخورد و حمام گرم و تمیز و غذای قابل خوردن و کافی، مثل یک رؤیای دست نیافتنی باشد؟ از این‌که هزار جور مریضی و شیش و درد بگیرد و

حتی یک قرص مسکن هم نداشته باشد؟ او که همه‌ی این‌ها را تجربه کرده بود از چه می‌خواست بترسد؟ حتی از این‌که همه‌ی این‌ها دوباره سرش بیاید هم دیگر نمی‌ترسید. اگر می‌ترسید، وقتی بالاخره رسید اوین که به قول خودش بهشت برین بود، یک گوشه می‌نشست تا حبس را بکشد و تمام شود و خلاص شود.

خلاص شدن را من می‌گفتم، راحله همان‌قدر که سودای آزادی داشت و برایش خیال می‌بافت، از فکر بیرون رفتن و زندگی ساختن هم دستپاچه می‌شد و می‌گفت: «عادت کردم به زندان. یادم رفته بیرون چه جوری بود و نمی‌دونم اگه برم بیرون، باید چکار کنم.»

غروب‌ها وقتی درهواخوری بسته می‌شد، می‌نشستیم روی پله‌های جلوی در و دوتایی نقشه‌های دور و دراز می‌کشیدیم. تا دوم راهنمایی مدرسه رفته بود و دلش می‌خواست درس بخواند، کار پیدا کند و پسر شش‌ساله‌ی خودش و خواهرزاده‌ی پنج‌ساله و خواهر و برادر دوقلوی ۱۱ ساله‌اش را زیر بال و پرس بش بگیرد. پدر و مادرش به خاطر مواد مخدر زندان بودند، شوهر خواهرش به خاطر مواد اعدام شده بود و خواهرش هم بعد از آن خودش را کشته بود. نمی‌دانست از پس جمع و جور کردن خودش و چهار تا بچه برمی‌آید یا نه؟ همه‌ی فکرش پیش دختر خواهرش بود. می‌گفت شیطان است و خواهر ۲۰ ساله‌ام که بچه‌ها را نگه می‌دارد از پس اش برنمی‌آید. فرستاده بودندش به خانه‌ی دایی‌هایش و راحله مدام نگران بود که از چند سال دیگر دخترک را ببرند ذذدی و معتماد کنند و زندگی‌اش تکرار رنج‌های او باشد.

دلش می‌خواست که یک خانه‌ی بزرگ بگیرد با هفت-هشت تا سگ و گربه و کارگاه عروسک سازی راه بیندازد، می‌خواست زن‌هایی که از زندان آزاد می‌شوند را بیاورد تا در کارگاه‌ش کار کنند. همه‌ی این آرزوهای قشنگ را می‌چید کنار هم و هزار بار همه‌ی جزئیاتش را مرور می‌کرد و آخرش می‌گفت که می‌ترسد همه‌ی این‌ها یک مشت خیال‌بافی باشد و هیچ وقت واقعی نشود. سال ۸۶ که دیدمش، پنج سال می‌شد که زندانی بود. موقع بازداشتیش به اتهام «مشارکت در سرقت مسلحانه» چهار سال حبس گرفته بود. چند سالی

به خاطر دعواها و خلاف‌های توی زندان به حبسش اضافه شده بود، چند سالی هم به خاطر مواد مخدری بود که توی وسایل یکی از زندانی‌ها پیدا کرده بودند و اگر او نصفش را به گردن نمی‌گرفت، رفیقش را اعدامش می‌کردند. روی هم رفته ۱۳ سال حکم داشت و هشت سال دیگر باید پشت دیوارهای زندان می‌ماند.

هنوز حکم‌های حبسی که به خاطر لوطی‌گری و تحسی‌بازی گرفته بود تمام نشده بود که سیاسی هم شد و یک سالی هم به خاطر آن برایش حبس بریلند. می‌گفتند بعد از انتخابات ۸۸ که سیاسی‌ها را فرستاده بودند بند عمومی، راحله پای تلفن خبر زندانی‌های تازه وارد و ممنوع از تماس را به خانواده‌هایشان و خبرنگارها می‌داده و برای همین به تبلیغ علیه نظام متمهم‌اش کرده بودند. اولین بارش نبود اما. همان روزهایی که در زندان دیدمش هم کله‌اش بوی قرم‌سیزی می‌داد.

از کمپین یک میلیون امضا برای تغییر قوانین تبعیض‌آمیز شنیده بود و دلش می‌خواست بیشتر بداند. با ذوق و شوق از کمپین می‌پرسید و شب‌ها می‌رفت برای زندانی‌های دیگر از حقوق زنان و کمپین تعریف می‌کرد. طوری که وقتی در تلویزیون گفتند که مجلس می‌خواهد برابری ارث زن و شوهر را بررسی کند، صدای کف و سوت زن‌های زندانی بند را پر کرد. همان روز بود که دوان دوان آمد و گفت: «از اون بیانیه‌هاتون نداری؟ بچه‌ها می‌خوان امضا کنن.» بعد هم این قدر اصرار کرد که بالآخره بیانیه کمپین یک میلیون امضا را برایش نوشیم. کاغذ را گرفت و چند ماه بعد، یک خرس عروسکی از زندان فرستاد بیرون و پیغام داد که توی شکمش بیانیه کمپین را با ۴۰ امضا از زندانی‌های اوین گذاشته است. بعد از آن تا مدت‌ها هیچ خبری از او نداشت.

نمی‌دانستم کتاب‌های درسی که سفارش داده بود به دستش رسید یا نه؟ خبر نداشتم که وقتی خسته و کوفته از کارگاه عروسک‌سازی زندان به بند برمی‌گردد جان درس خواندن هم دارد یا نه؟ می‌دانستم که مجبور است کار کند و ملاقاتی ندارد و همان ۱۰ هزار تومان ماهانه برای روزی هشت ساعت کار در کارگاه، تنها پولی سست که برای تلفن کردن به پسرش و سیگار و یکی دوتا تن

ماهی در ماه دارد.

می‌ترسیدم که رؤیای درس خواندن را کنار گذاشته باشد. آخرین باری که در زندان دیدمش، بعد از چند بار ترک کردن، دوباره برگشته بود طرف مواد و خمارخمار بود. از کتاب‌های درسی اش که پرسیدم، نگاه تیزش را انداخت توی چشم‌ام و گفت: «درس بخونم که چی بشه؟ چی رو می‌تونم عوض کنم؟ می‌دونی هشت سال دیگه زندان یعنی چی؟ می‌دونی اگه برگردم دوباره باید برم توی همون خونه و مجبورم که برم دزدی و قاچاق. یه زن تنها معتاد که تازه سابقه‌ی زندانم داره، آزاد بشه چه کار می‌خواهد بکنه؟ اونم با یک پسرپچه‌ای که نمی‌دونم اون موقع چند سالشه...»

آن روزها، دوباره ابروهایش را تراشیده بود. چندتا جای تیغ جدید روی دست‌هایش اضافه شده بود؛ ساکت شده بود و آن چشم‌های زیبا را که پر از شور زندگی بود، به زمین می‌دوخت. در کابوس‌هایی که می‌دیدم همیشه شیوه همان روزهای آخر بود. کابوس می‌دیدم که صدایش می‌کنم و نمی‌شنود. در کابوس‌هایم از یک جای دور دور نگاهم می‌کرد و من چشم‌هایم را دزدیده بودم که نامیدی اش را نمینم. آخرین خبرم این بود که خودکشی کرده و گله کرده بود که چرا نرفتم دیدنش. نمی‌دانستم کجاست که برایش پیغام بفرستم، خبر نداشتم.

زنданی سیاسی که شد، دوباره پیدایش کرد. آن روزها خیلی از کسانی که از اوین آزاد می‌شدند و مرخصی می‌آمدند، از دخترک پرشور و شری می‌گفتند که از بند عمومی آمده و عاشق شعرهای فروغ و هری‌پاتر است. که دارد درس می‌خواند و انگلیسی یاد می‌گیرد و از سیاسی‌ها، برنامه‌ی مطالعاتی می‌خواهد که بیشتر و بهتر کتاب بخواند. چند ماهی که گذشت و خبر اعتصاب غذای زنان زندانی سیاسی از اوین آمد، یک زندانی گمنام هم در بین شان بود. یکی که هیچ عکسی از او نبود و جای عکسش گل نرگس گذاشته بودند. انتظارش را داشتم و اصلاً اگر اسمش بین اعتصابی‌ها نبود تعجب می‌کردم.

آن روزها کمتر نگرانش بودم، همین که ترک کرده بود و کنار کسانی بود که هوایش را داشتند خوب بود. همین که دوباره می‌شنیدم که از شور زندگی در

چشمانتش و خیال بافی‌هایش برای آزادی می‌گویند خوب بود. روزهای خوشش این‌بار هم دوامی نداشت، بعد همان اعتصاب بود که دوباره او را به زندان قرچک فرستادند و جای امنی را که وسط زندان پیدا کرده بود هم از او گرفتند. نگران بودم که دوباره گمش کنم، اما خبرهایش مرتب می‌رسید و می‌دانستم که تا فرصت می‌شود با سایتها تماس می‌گیرد و از وضعیت زندان و زندانی‌ها خبر می‌دهد و با اسم مستعار از زندان قرچک گزارش می‌نویسد. خبرش می‌رسید که فرشته‌ی نجات سیاسی‌هایی می‌شود که به قرچک تبعید شده‌اند و به‌حاطر آنها جلوی گنده‌لات‌های قرچک سینه سپر می‌کند و کتف می‌خورد.

راحله از این زندان به آن زندان می‌رفت و من هنوز به فکر رؤیایی بودم که او داشت. به جایش خیال می‌بافت که آزاد می‌شود و دوباره زندگی می‌سازد و دنیا را بدون زنجیر و دیوار تجربه می‌کند.

آذر ۹۲ بود که آمد مرخصی و از راه نرسیده صفحه‌ی فیسبوک درست کرد و از زندان قرچک نوشت. برایش که پیام فرستادم داشت با یکی از سایتهاي حقوق بشری مصاحبه می‌کرد. گفت دو سال باقی مانده از پرونده‌ی مواد مخدر و جرایم داخل زندانش عفو خورده و دارد یک سال حبس سیاسی‌اش را می‌گذراند. سه ماهش رفته بود و ۹ ماهش مانده بود. بچه‌های سیاسی برایش سند گذاشته بودند که چند روزی بیرون باشد و نفس بکشد.

آن‌قدر حرف داشتیم که نشد بپرسم بعد از ۱۱ سال حبس، بیرون چه شکلی بود راحله. رفته بود کافی نت و داشت کار با کامپیوتر و اینترنت را یاد می‌گرفت. آرام تایپ می‌کرد و معدرت می‌خواست که تازه‌کار است و دستش کند است و می‌گفت که زود راه می‌افتد.

یک ماه نشده، نوشت که دارد برمی‌گردد زندان، زندان قرچک و رامین. می‌گفت آنجا آدم‌ها زنده زنده می‌میرند و هیچ‌کس به دادشان نمی‌رسد. یک پا فعال حقوق بشر شده بود و می‌خواست صدای زنده به گورشده‌های زندان قرچک باشد. می‌گفت آنجا حتی برای او که ۱۲ سال آواره‌ی این زندان و آن زندان بوده هم یک کابوس است. می‌گفت آب آشامیدنی که زندانی‌ها داشتند این‌قدر کثیف بود که زندانیان‌ها با آن حتی دستشان را هم نمی‌شستند. همه مدام

اسهال و استفراغ داشتند و هوا این قدر سرد بود که خیلی شب‌ها تا صبح از شدت سرما و درد استخوان گریه می‌کرد. می‌گفت هر سوله‌ی چند صد نفری فقط یک بخاری داشت که گرمایش فقط به چند تا تخت جلوی بخاری می‌رسید و بقیه از سرما یخ می‌زدند.

به باطری همین حرف‌هایی که درباره‌ی قرچک می‌زد و تماس‌هایش با خبرنگارها چندباری او را به انفرادی فرستادند، اما دست‌بردار نبود، از همانجا پیغام می‌فرستاد شما را به خدا خبرهای قرچک را پخش کنید.

آخرهای تیر ۹۳ بود که بالآخره بعد از ۱۲ سال حبس آزاد شد. آزاد آزاد که نه، دو سال تبعید به اصفهان از حکم قبلي‌اش داشت و ۲۸۰ ضربه شلاق برای جرایم داخل زندان. برای همه‌ی آن شیشه شکستن‌ها و دعواها و نافرمانی‌های این ۱۲ سال. تا شلاقش را نمی‌خورد، آزادی‌اش قطعی نمی‌شد و راحله آن روزها بیشتر از هر چیزی تشنیه‌آزادی بود. تشنیه‌آزادی که بند به هیچ چیز نباشد. می‌خواست برود شلاق بخورد و تمام شود و رها شود.

شبانه از مشهد آمده بود تهران که برود دادستانی و حتی ۵۰ هزار تومان نداشت که دکتر معاینه‌اش کند و گواهی بدهد تن نحیف و قلب بیمارش تاب آن‌همه شلاق را ندارد.

از شلاق زدن که کوتاه آمدند، گفتند باید برود تبعید. نه کسی را در اصفهان می‌شناخت، نه پول داشت، نه کار، نه سرپناه و نه خانواده‌ای که حمایتش کند. هم‌بندی‌های سیاسی‌اش که حالا خانواده‌ی جدیدش شده بودند، برایش کار و خانه پیدا کردند تا تاب بیاورد. روزها در یک کارخانه کار بسته‌بندی می‌کرد و شب‌ها، عروسک و کاردستی درست می‌کرد و در بازارچه‌های خیریه می‌فروخت و بین امید، ناامیدی و تنها‌یی دست و پا می‌زد. تلفن که می‌کردم، صدایش انگار از ته چاه می‌آمد؛ نمی‌دانستم که به باطری روزهای سختی است که می‌گذراند یا دوباره خسته شده و رفته سراغ مواد؟

وسط تقلاهایش برای ساختن زندگی در تبعیدگاه، می‌گفت: «می‌خوام عاشق بشم و بفهمم زندگی یعنی چی؟ می‌خوام درس بخونم و مادر خوبی بشم و کلی کارای حقوق بشری بکنم.»

کلهاش هنوز داغ و پرشور بود و می‌خواست حالا که آزاد است آنچه را از زندان و زندانی‌ها دیده بنویسد و بگوید. برایم نوشت که «به زندگی برگشتهام و می‌دونم که راهم سخته اما حرفم اینه که من می‌تونم». زندگی اما فرصتی برای چشیدن طعم آزادی به او نداد، سلطانی که معلوم نبود از چه وقت در تنفس ریشه دوانده، نفسش را بریده بود و هر روز سهم دردش بیشتر و بیشتر می‌شد.

وسط آن دردها هم، همان راحله‌ی همیشگی بود. وقتی توله سگ سیاه بیماری را دید که مثل خودش داشت جان می‌داد، پول پیش خانه‌اش را از صاحبخانه گرفت و خرج درمان توله سگ کرد که زنده بماند و خودش دوباره آواره شد.

این آخری‌ها توده‌های سلطانی همه‌ی بدنش را گرفته بود و خودش هم می‌دانست که آخر راه است. سگ سیاهی که نجاتش داده بود برایش یک خانواده ۹ نفره ساخته بود. با گله‌ی سگ‌هایش در دهی نزدیک مشهد زندگی می‌کرد؛ درد می‌کشید و در انتظار خط پایانش بود. خط پایان خودش، دردهایش، آرزوهایش و همه‌ی شور و شوقی که برای زندگی داشت.

فقط می‌دانستم که گاهی به پناهگاه سگ‌های آواره سر می‌زند و برای مراسم دوست اعدامی شده‌اش به تهران رفته و ۴۰ دقیقه هم بازداشت شده است. در عکس‌ها و فیلم‌های روزهای آخرش اما هنوز همان دخترکی بود که دلش می‌خواست دنیا را توی مشتیش بگیرد و باورش نمی‌شد که دست‌هایش سبز نخواهد شد.

## من قاتلش نیستم، خودشم

صدایش معركه بود و کلی ترانه از حفظ داشت. از داریوش و ابی و ستار گرفته تا هایده و حمیرا و گوگوش. هرکس دلش می‌گرفت یا می‌زد به سرش، می‌رفت سراغش و می‌گفت «یه دهن بخون حالم بیاد سر جاش». اسمش را گذاشته بودند «ترانه‌های درخواستی بند». وقت‌هایی هم که آواز نمی‌خواند، یا یک گوشه چمباتمه می‌زد و سیگار دود می‌کرد یا دست‌هایش را گره می‌کرد پیشش و در راهروی بند می‌رفت و می‌آمد.

روزی که اسمش را برای آزادی خواندند، همه شوکه شده بودند، خودش هم بی خبر بود. داشت رخت‌های چرک‌اش را می‌شست که صدایش کردند. سریک ریع و سائلش را بخشید به این و آن و رفت.

زندانی‌ها سه بار برایش «برو دیگه برنگردی» خواندند و برگشتند به اتاق‌های‌شان، مینو که تخت عذرها به او رسیده بود و داشت وسایلش را از طبقه‌ی سوم تخت کنار پنجره می‌آورد پایین، گفت: «کاش ما هم شانس عذرا را داشتیم شاکی‌مون یه دفعه‌ای به دلش برات می‌شد و رضایت می‌داد.» طاهره همان‌طور که داشت گوجه برای سالاد خُرد می‌کرد، گفت: «حتماً این قدر مخ شاکی‌ش رو زده که از خر شیطون اومنده پایین دیگه. نمی‌دیدی همه‌شن پای تلفن بود؟»

مینو سرش را از تخت آورد بیرون و گفت: «نه بابا ماجرا یک چیز دیگه‌س، خبر ندارین شماها. سر خاطرخواهی کارش به اینجا کشیده.» شیوا که بازداشتی منکراتی بود و از سر ظهر که آورده بودندش زندان، داشت ریزیز اشک می‌ریخت، پغی زد زیر خنده و گفت: «خاطرخواه‌کی شده بود با این قیافه‌ش؟»

مینو، اول به شیوا تشر رفت که مردم را مسخره نکن و بعد گفت: «اگه تو آبغوره گیریت رو تموم کنی براتون می‌گم. مفصله ماجراش.» همه که ساکت شدند، مینو یک لیوان چای از فلاسک‌اش ریخت و شروع به تعریف کرد:

«جونم براتون بگه که شوهر عذرا توی جنگ مفقودالاثر شده و اون مونده با یه بچه. پرسش الان هفده سالشه. بهش نمیاد اصلاً‌ها ولی راست می‌گه، خودم عکس پرسش رو توی کیف پوش دیدم. این عذرا خانم ما گاهی که حوصله‌ش سر می‌رفته، یک خط ایرانسل می‌انداخته توی گوشی‌ش و زنگ می‌زده به شماره تلفن مردم و سربه‌سرشون می‌گذاشت. یک باری که همین‌طوری شناسی یک شماره‌ای رو گرفته بود یک خانم جوان با صدای عشوایی گوشی رو برمی‌داره. عذرا هم که صداش رو دیدید کمی دو رگه‌س، تقلید صدام بلده، صدای یک آقای جنتلمن رو درمیاره و می‌گه شماره شما رو یکی از دوستانتون

به من داده که معتقد‌ده ما نقاط مشترک زیادی با هم داریم و باید با هم آشنا بشیم. هیچی دیگه دختره که اسمش سیمین بوده هم گویا بدتر از عذرا بیکار بوده و حرف‌شون گل میندازه و قرار میشه عذرها دوباره زنگ بزنه. دیگه این‌قدر هی عذرها زنگ می‌زنه و غزل عاشقانه به گوش این سیمین خانم می‌خونه که اونم یک دل نه صد دل عاشق عذرها می‌شه. البته عذرها که نه، خانم خودش را سیاوش معرفی کرده بود و بعد از چند ماه که دید دختره بدور رفته سر کار، حتی برash کادو و گل و شکلات هم می‌فرسته و خب دختره هم حسابی خاطرخواهش می‌شه و گیر می‌ده که باید قرار بذاریم بینمت.

عذرها می‌گفت وقتی کار به اینجا رسید، دیدم اوضاع خیط شده و باید تمومش کنم. یه چند وقتی دختره را دست به سر کردم تا گفتش که اگه تو نیای تهران، من راه می‌افتم میام شهر شما و هر طوری شده پیدات می‌کنم. اصلاً تلفن‌ات را می‌دم پلیس می‌گم مزاحم تلفنی هستی ردت را بگیرن. خلاصه عذرها می‌بینه اوضاع داره خیط می‌شه می‌گه باشه من میام تهران و تصمیم می‌گیره بره همه چی را به سیمین بگه و شر را بخوابونه. توی جاده که بوده، گیر می‌کنن پشت ترافیک، دو تا ماشین طوری تصادف کرده بودن که یکی شون آتش‌گرفته بود و همه مسافرها سوخته بودن. عذرها هم که سختش بوده بره اصل ماجرا رو به سیمین بگه، همون‌جا یک راه در رو به ذهن‌ش می‌رسه.

زنگ می‌زنن به سیمین با صدای زنونه‌ی خودش می‌گه که بیخشید خانم شما آقایی به نام سیاوش فلانی می‌شناسید؟

دختره هم می‌گه بله بله.

خانم عذرها هم صداش رو خیلی غمگین می‌کنه و با بعض می‌گه: من از طرف پلیس راه با شما تماس می‌گیرم. همین الان در جاده تهران – اصفهان یک تصادف خیلی شدید شد و یکی از ماشین‌ها آتش گرفت. توی کیف یکی از سروشیان این ماشین که افتاده بود کنار جاده، این شماره تلفن رو پیدا کردیم و می‌خواستیم اگه شما می‌شناسیدش به خانواده‌ش خبر بدیم. بعد هم سریع قطع می‌کنه. سیمین هم زنگ می‌زنن پلیس راه، می‌گن بله خانم همچین ماشینی تصادف کرده و همه مسافرهاش هم سوختن و مردن و فعلًاً قابل شناسایی

نیستن.»

شیوا که حالا گریه یادش رفته بود، زد زیر خنده که: «پس قصیر در رفت عذر!»

مینو، یک قلب از چایی اش را کشید بالا و گفت: «نه جونم، دختره هر روز زنگ می‌زده پلیس و آگاهی که جنازه‌ها را شناسایی کردین یا نه؟ نامزد من توی اون ماشین بوده. بعد یک هفته پلیس می‌گه اینا همه‌شون فامیل بودن و از طریق شماره‌ی ماشین، شناسایی شدن و این فردی که شما می‌گی هم بینشون نیست. از اون طرف هم آقا سیاوش با خیال راحت غیبیش زده بود و به خیالش که ماجرا تمام شد. غافل از این‌که توی جاده هول شده بود و با تلفن خودش به سیمین زنگ زده بود و سیمین هم می‌ره شماره‌ی عذر را می‌ده پلیس و می‌گه با همچین شماره‌ای با من تماس گرفتن و حتماً اینا نامزد منو سر به نیست کردن. پلیس هم می‌ره سراغ عذر را که سیاوش کجاست؟

خلاصه سرتون را درد نیارم عذر را به اتهام نقش داشتن در ناپدید شدن سیاوش بازداشت می‌کنند. تا پلیس بیاد تحقیق کنه که اصلاً سیاوشی وجود داشته یا نه؟ عذر را زیر شکنجه کم میاره و می‌گه بابا سیاوش خود منم ولم کنید. زیر شکنجه، توی بازداشتگاه شاپور هم که می‌دونید یعنی چه؟»

شیوا فین فین کنان پرسید: «شاپور کجاست مثل وزرا می‌مونه؟ آره وحشتناک بود. من یک شب دیگه هم توی اون سگ‌دونی نمی‌تونستم بمونم.» یکی از بچه‌های قتلی از ته اتاق جواب داد: «نه جونم وزرا، پیش شاپور بهشته. اون پری رو توی بند پایین دیده بودی؟ همونی که یه ماه پیش آزاد شد، زن تپله که صورتش مثل هلو می‌موند رو می‌گم. شوهرش رو توی جاده تبریز کشته بودن بعد مشکوک می‌شن به پری بدبخت و می‌برنش شاپور. این قدر می‌زنش و لت و پارش می‌کن که می‌گه آره من کشتم. زن بدبخت چهار سال می‌مونه اینجا و حکم اعدام هم برash صادر می‌شه. بعد آقایون می‌گن قاتل را پیدا کردیم. یارو زده بود یکی دیگه را هم کشته بود بعد وقتی گیر افتاده بود قتل چهار سال پیش اش هم لو رفته بود. شاپور همچین جاییه جونم. حالا عذر را چی کار کردن اونجا مینو جون؟»

مینو گفت: «هیچی دیگه اونم مثل پری، اعتراف می‌کنه اما خب کی باورش می‌شه همچین ماجرایی رو. آخرش عذرها که داشته همچنان کنک می‌خورد که بگه چی کار کرده با سیاوش، می‌گه خود دختره را بیارید تا باورتون بشه راست می‌گم. دختره که میاد عذرها با صدای سیاوش حرف‌هایی رو که بار آخر پای تلفن سیاوش زده بود تکرار می‌کنه و دختره همون‌جا از حال می‌ره. بعد هم پاش را می‌کنه توی یک کفش که این از من سوءاستفاده کرده. حالا قاضی رو می‌خره، وکیل می‌گیره، قانون بلد بوده یا چی؟ دیگه نمی‌دونم خلاصه عذرها را میارن اوین.»

شیوا که تا حالا داشت خیلی جدی گوش می‌کرد، از تخت پرید پایین و گفت: «خوب شما رو گذاشته سرکارها. آخه مگه به خاطر یه مراحمت تلفنی کسی را یک سال زندانی می‌کنن.»

مینو تکانی به خودش داد و گفت: «بین عجولی‌ها. صبر داشته باش تا آخرش بریم آبجی. بعد از چند روز، خانومی که شما باشی و باسوادی و راست هم می‌گی، عذرها را آزاد می‌کنن. دختره هم می‌ره سراغش و می‌گه حالا عیبی نداره کبراپی که کبراپی، من خوب فکرام رو کردم دیدم حتی اگه سیاوش نباشی باز هم عاشقتم. فقط برو جنسیت را عوض کن با هم عروسی کنیم.»

این را که گفت اتفاق از صدای خنده رفت روی هوا. این‌قدر همه با تمام قوا خنديدين که زندانیان آمد کوبید به در و داد زد که « ساعت ۱۱ شبه بگیرید بکپید، نمی‌بینید چراغها خاموش شده. همه همین الان برن روی تخت‌های خودشون.»

زندان‌بان که رفت و صدای قفل شدن راهروی بند آمد همه کله‌هاشان را از گوشی تخت‌ها بیرون آوردند و مینو ریز شروع کرد بقیه ماجرا را گفتند: «یک چند ماهی از سیمین اصرار و از عذرها انکار، که آخرش سیمین گفت پس باید بهم قول بدی هیچ وقت شوهر نکنی. عذرها هم که اصلاً توی نخ شوهر و اینا نبود قبول کرد. ولی دختره گفت نه این طوری نمی‌شه باید یه چک سفید بدی که هر وقت شوهر کردی من بذارمش اجرا. این کار رو بکنی منم می‌رم دیگه. بورس گرفتم برم آلمان درس بخونم. اینم بليط و نامه دانشگاه و اينا. عذرها هم

سادگی می‌کنه و می‌گه این که داره میره، منم که شوهر بکن نیستم، بذار چک رو بدم خلاص بشم. خانومی که شما باشی عذرًا چک رو می‌ده و فردا دختره اول چک را می‌گذاره اجرا با یک مبلغ ۱۰۰ میلیون تومانی و می‌ره عذرًا رو میندازه هلفدوئی بعد هم خودش می‌ره آلمان و عذرًا هم یک سال اینجا در خدمت من و شما آب خنک می‌خوره. حالا ماجرا چیه و الان چطوری آزاد شده، دیگه منم نمی‌دونم.»

یک هفته بعد، دختری که کارگر بند بود، موقع ناهار آمد داخل اتاق و گفت: «مینو خانم، عذرًا می‌گه اون کتی را که موقع آزادی دادم بهتون اگه لازم ندارین بهم می‌دین بی‌زحمت، شوفاز اتاقشون خاموشه آخه.»

تا بقیه بپرسن مگه عذرًا اینجاست دوباره، دختره خودش زودی گفت: «دم غروب آوردنش. اصلاً آزاد نشده بود که بیچاره.»

هونز نیامده صدایش توی بند پیچیده بود که «مستی ام درد منو دیگه دوا نمی‌کنه / غم با من زاده شده منو رها نمی‌کنه» نشسته بود و سط اتاق خالی ته بند و داشت سیگار آتش می‌زد و می‌خواند. هم‌اتاقی‌هایش که سراغش رفتند، زد زیر خنده که دلم برآتون تنگ شده بود، او مدم یه نفس بخونم و برم.

عادتش بود. همیشه همه چی را به شوخی می‌گرفت.

شیوا که تازه با خبر شده بود و آمده بود دیدن عذرًا، بوسیدش و گفت: «کلی حرفا‌ی عجیب و غریب درباره‌ات شنیدم، آرتیست بودی و ما خبر نداشتیم؟» عذرًا یک پک عمیق به سیگارش زد و گفت: «پس کوس رسوایی ما هم از بام افتاد؟ آره؟»

شیوا که دید خرابکاری کرده، سریع جمع و جورش کرد و گفت: «نه فقط برامون تعریف کردن که اصلاً از اولش بی‌گناه افتادی حبس.»

عذرًا خاک سیگارش را تکوند و تلخند زد: «آب که از سر گشت چه یک وجب، چه ده وجب. حالا بگو بینم تا کجا هاش رو برآتون گفتن.»

یکی از دخترها که از خماری روی یکی از تخت‌های خالی طبقه‌ی سوم چمباتمه زده بود، به جای شیوا جواب داد: «مینو سیر تا پیازش رو تعریف کرد.

بنال بیینیم چرا دوباره برگشت خورده‌ی پس؟ ما فکر کردیم دختره رفت آلمان اون پسر خوشگل‌های اونجا رو دیده از صرافت تو افتاده.» عذرایک دفعه قرمز شد و همینظری که داشت برای خودش سیگار می‌بیچید، گفت: «نه بابا لامصب دست بردار نیست. اون روز که اسمم را خوندن رفتم دم اوین منتظرمه. گفت تمام این یک سال بهیاد من بوده و خیلی کار بدی کرده که من رو انداخته زندون و من هر جوری بخواه تلافی این کارشو دربیارم، حق دارم و قبول می‌کنه. منم گفتم خب رضایت داده دیگه. ولی گفتش که سند گذاشتیم برات چند روزی بیرون باشی و بیینیم چی کار می‌خوایم بکنیم. فرداش ساعت ۸ صبح نشده جلوی در خونه‌ام بود. گفت بین من توی این یک سال کلی فکر کردم تو راست می‌گی اینجا نمی‌شه تغییر جنسیت بدی و خیلی سخت میشه همه‌چی. با چند تا دکتر خوب حرف زدم، می‌ریم آلمان برای عمل.»

دختره که حالا خماری از سرش پریده بود، گفت: «به خدا خری عذرای، حتماً گفتنی نه و اونم دوباره انداختت اینجا. اگه من همچین خاطرخواهی داشتم یه دقیقه هم معطلش نمی‌کردم. به خدا عشقش واقعیه و گرنه بعد یک سال کل ماجرا یادش رفته بود.»

این که گفت عذرای دادش رفت هوا که «آخه برم عمل کنم که چی بشه. اصلاً مگه الکیه. بهش می‌گم عمل واسه آدمهاییه که نصف مردن و نصف زن، میگه تو با ایناش چی کار داری، من از دکترها پرسیدم، گفتنی برای تو هم می‌شه.» شیوا که حالا ماجرا براش شده بود، نشست به توضیح دادن که «کی گفته عمل فقط مال دوجنسی‌ها است، اونایی که ترنس هستن و مثلًاً زن و لی دلشون می‌خواه مرد باشن یا اصلاً خودشون رو مرد می‌دونن هم می‌تونن عمل کنن.»

عذرای گفت: «آی قربون دهنت. خودت می‌گی اونایی که دلشون می‌خواه مرد باشن. خب من دلم نمی‌خواه مرد باشم.»

دخترها داشتن مسخره‌بازی درمی‌آوردن که خب راست می‌گه دیگه، نمی‌شه که بعد این همه سال، پرسش به جای نه بهش بگه بابا.

شیوا زد پشت عذرا و گفت: «خب عمل نکن اصلاً، برد آلمان و اون جا همینطوری که هستی با هم عروسی کنین، اونجا که ممنوع نیست.» عذرا یک نگاه غضب‌آور به شیوا کرد و گفت: «خدا این مینو را چه کار نکنه که منو انداخت سر زبون شماها و حالا هر کی باید یه چیزی بارم کنه.» راه افتاد که بره بیرون، شیوا دنبالش رفت و گفت: «حالا چرا قهر می‌کنی؟ گفتم چه می‌دونم شاید دوتاتون لزبین باشد خب.»

حالا نوبت عذرا بود که دست شیوا را محکم بکشه بیره گوشی راهرو و طوری که کسی نشنوه بهش بگه: «اینو به من گفتی، به هیچ کس دیگه نگی اینجاها. اونایی که این حرف‌ها را نزدن اینجا ترتیب‌شون را می‌دان چه برسه به من و تو.»

شیوا که گیج شده بود، پرسید: «یعنی اینجا لزبین زیاد دارین؟» عذرا زد زیر خنده و گفت: «اینجا بهشون می‌گن می‌ت. بعضی‌هاشون خاطر خواه می‌شن و عاشق و معشوق‌ان. ولی روای اینه که چندتایی گردن کلفت هستن و ترتیب دختر خوشگلا رو می‌دان. بعضی‌اشون رو هم معتاد می‌کنن که اسیر‌شون بشن. مثل همین بهار طفلکی که می‌لیلا شده. اینطوری نبینش الان. وقتی او مدم اینجا اینقدر خوشگل بود که انگشت به دهن می‌موندی از قشنگی‌ش. توى کار خريد و فروش ماشین بود و سرچک زندانی شده بود. لیلا که خواست باهаш باشه، اول معتادش کرد و بعد ممنوع کرد شوهرش رو بینه. حالا هم بدون اجازه‌ی لیلا آب نمی‌خوره و شب‌های که دیدی می‌داد توی تختش.»

شیوا که گفت: «خب شاید بهار هم لیلا را دوست داره.» عذرا پرید بهش که: «این چه دوست‌داشتنیه که دختره را معتاد کرده و نمی‌گذاره غیر خودش با هیچ کس دو کلام حرف بزنه. فقط هم که با بهار نیست. خودم دیدم سراغ دخترای دیگه‌م می‌ره. متنهای بهار سوگولیشه.»

شیوا با چشم‌های گرد شده، پرسید: «یعنی همه‌شون اینطورون؟» عذرا صداش را آورد پایین و گفت: «همه‌شون که نه. بعضی‌اشون از این عشقای افلاطونی هم دارن. از همون مدلی که دختر دیبرستانی‌ها عاشق هم می‌شدن یا عاشق معلمای جوان‌شون. ولی دیگه به تخت هم کار ندارن. چیک

تو چیک هستن و دست هم رو می‌گیرن و برای همدیگه نامه‌ی عاشقانه می‌نویسن. ولی اون قدیمی‌های سابقه‌دار فقط می‌خوان ترتیب دختر خوشگل‌ها را بدن. اینجا براشون نه مرد هست و نه امید آزادی. دیگه هرچی گیرشون بیاد راضی‌ان. نه که مخفی باشه‌ها مأموره‌ام می‌دونن. ولی کاری نمی‌کنن که. خودم می‌دونی چند بار دلم سوخت و رفتم دفتر گزارش دادم اینجا چه خبره. فکر می‌کنی آخرش چی کار کردن؟ هیچی. فقط ورود هویج و خیار و موز را به زندان ممنوع کردن.»

شیوا مِن و مِن کنان پرسید: «تو هیچ وقت از اون عشق‌های افلاطونی هم به هیچ دختری نداشتی؟»

عذرایک نگاهی به شیوا کرد، سرش را انداخت پایین و رفت توی اتاق پیش چه‌ها.

هفته بعد وقت دادگاه تجدیدنظر عذرایک. همبندی‌هایش هر طور بود راضی‌اش کردند به قاضی بگوید چک بهانه است و ماجرا چیز دیگری است. عصر که عذرایک برگشت، کبکاش خروس می‌خواند، نشست وسط راهرو سر صبر همه چیز را تعریف کرد: «وقتی به قاضی گفتم سیمین چی از من می‌خواهد، یک دفعه دادگاه ترکید. سیمین لال شده بود و شروع کرد به توجیه که چون این مزاحم تلفنی شده بود و با احساسات من بازی کرده بود، خواستم تنبیه‌اش کنم.» بعد از چند دقیقه که قاضی توانسته بود خودش را جمع و جور کند، به سیمین گفته بود که خانم ایشان که یک سال زندان بوده‌اند و به اندازه کافی تنبیه شده‌اند. حالا شما رضایت بدھید ببیايد بیرون، چک را هم یک مبلغی‌اش را قسط‌بندی می‌کنیم و می‌دهد. چون بالاخره شما ازش چک دارید و ایشان هم نتوانسته ثابت کند که این چک فقط ضمانتی بوده. سیمین هم از سرناچاری قبول کرده بود. «خلاصه این دفعه دیگه جستیم واقعاً و حالا باید منتظر حکم نهایی دادگاه بمونم.»

دو هفته بعد دوباره اسم عذرایک را صدا کردند و گفتند که حکم آزادی‌اش آمده. بند و بساطش را جمع کرد و رفت. چند روز بعد که مینو تلفن کرد حالت را بپرسد، پرسش گفت، رفته کلانتری. گفت با سیمین خانم دعواشان شد و

افتادند به کتک کاری و سیمین خانم هم زنگ زد به پلیس و همین نیم ساعت پیش رفته کلانتری.

پنج روز بعد عذرًا با دست شکسته برگشت زندان. گفت: «پنج روز آزگار موقعی توی بازداشتگاه وزرا بودم و الان نای تعریف کردن ماجرا را ندارم. فقط اینو بگم که یارو دست بردار نیست و زندان برام امن تره.»

## فریاد زیر آب

فردا صبح، آفتاب که بزنہ بعد از این همه سال بالاخره بهرام رو می‌بینم. اما اگه نیاد چی؟ یا اگه بیاد ولی بگه دیگه نمی‌خواه بیننم و برو دنبال زندگیت چی؟ نه، این کارو با من نمی‌کنه. اصلاً قبل از این که طناب را از دور گردنم باز کنه، ارش می‌برسم. اگه دیگه منو نخواهد، همون بهتر که خودش بزنہ زیر چهارپایه. پریروز که صدام کردن دفتر زندان و ابلاغیه‌ی اجرای حکم را دادن دستم، هنوز باورم نمی‌شد که ماجرا جدی شده باشه. تا همین عصری که گفتن باید بری انفرادی‌های پایین، فکر می‌کردم این بار هم عقب می‌افته. مثل اون سه دفعه قبل. هرسه بار روزنامه‌ها تیتر بزرگ زده بودن که «مهناز این چهارشنبه اعدام می‌شود.»

این بار اما فرق می‌کنه. خودم خواستم که تکلیفم را روشن کن. ۱۲ ساله که توی این خراب شده نگه داشتم و دیگه طاقت ندارم. بریدم. از قیافه‌م هم معلومه. کی تا حالا منو این ریختی دیده بود؟ با موهای دو رنگی که ریشه‌های سفیدش زده بیرون، مانتو شلواری که به تنم زار می‌زنه و ابروهای پر شده و روسربی چروک؟

به آقای سعیدی، وکیل گفتم نامه بنویسه به قوه قضاییه که حکمم را بفرستن اجرای حکم و بگه که خودم می‌خواه حکم اجرا بشه. هرچی گفت دختر، اعدامت می‌کنن و بیشتر فکر کن، گوش به حرفش نکردم. بهرام همه‌ش داره دست دست می‌کنه. این عمر منه که داره توی زندان تلف می‌شه. بینه که همه چیز جدی شده و واقعاً دارم می‌رم بالای دار، دست می‌جنبونه و بالاخره از خونواده‌ی زنش رضایت می‌گیره. خودش قول داده. هزار بار. اونم هنوز

عاشقمه. مگه می‌تونه نباشه؟ اون حرف‌هایی که جلوی خبرنگارا و توی دادگاه می‌گفت همه‌اش حفظ ظاهر بودن که مادر و پدر سحر را نرم کنه تا رضایت بدن.

من که هیچ‌کدومشون رو باور نکردم. نه مصاحبه‌هاش رو که هی می‌گفت عشق مهناز هوس بوده و من فقط از سر دلسوزی صیغه‌ش کرده بودم، نه حرف‌هاش توی جلسه‌ی اول دادگاه رو.

اون جلسه‌ی اول دادگاه سختترین روز زندگیم بود. وکیلم هی می‌گفت توی دادگاه اینو بگو و اینو نگو، اما من اصلاً حواسم بهش نبود. همه‌ی فکرو ذکرم پیش بهرام بود و این‌که بعد یک سال قراره بینمی‌شون. زنگ زده بودم به یکی از دوستانم و می‌دونستم که الان رنگ سبز مُد شده، به خواهرم گفته بودم یکی مانتوی سبز مد روز برایم بیاره، با یک روسربی ساتن همون رنگی. رئیس زندان که می‌خواست به‌حاطر همه‌ی خرکاری‌ها بهم ملاقات حضوری با خانواده‌ام را بدله، گفتم من هیچی نمی‌خوام. فقط اجازه بدید که روز دادگاه به جای اون صندل‌های پلاستیکی و چادر سرمه‌ای‌های زندان که لباس فرم دادگاه هستند، چادرکرب مشکی با صندل‌های چرمی بپوشم. اولش گفت غیرقانونیه و نمی‌شه، ولی اینقدر اصرار کردم که راضی شد.

نمی‌خواستم بهرام منو درب و داغون و شلخته بینه. آخرین باری که منو دیده بود، تازه بعد از ۱۰ ماه از بازداشتگاه شاپور آورده بودنم اینجا و جسد متحرک بودم. از بچگی تا همین چند سال پیش، زیر دست بایام و داداش هام کم کتک نخورده بودم، اما اون شاپور لامصب یک چیز دیگه بود. فقط باطوم و فشار دادن دست و پام با انبر دست و آویزان کردن با دست و پاهای از پشت بسته که نبود، طوری می‌زدنت که به حال مرگ می‌افتدی و بعد می‌انداختن توی سلوی که موکتش پر از خون و استفراغ خشک شده بود. بعدش هم برای همون سهمیه‌ی دو بار دستشویی رفتن روزانه، باید هزاربار التماس‌شون می‌کردی. هر چیز دیگه‌ای جز اعتراف به کشنن سحر را ازم می‌خواستن همون هفته اول شاپور قبول کرده بودم، اگر هم آخرش گفتم من سحر را کشتم، فقط بحاطر بهرام بود.

یک هفته بود که از شاپور آورده بودنم اوین و به گمانم فهمیده بودن که کار من نیست و می خواستن آزادم کنن. همون موقع بود که توی یکی از روزنامه ها عکس بهرام را دیدم، لباس زندان تنش بود و دست هاش را دست بند زده بودن. دنیا دور سرم چرخید. اصلاً یادم رفت خودم توی چه حالی هستم. چند روز بعدش، از بلندگو اسمم را صدا زدن و گفتن برم دفتر زندان. بهرام را آورده بودن ملاقاتم. لباس مشکی تنش بود. ریشش بلند شده بود. خودش زار و نزار، دو هفته بود که گرفته بودنش. اتهامش دست داشتن در قتل سحر بود.

دست هاش را باز کردن و گفتن می تونید برید توی حیاط پشتی زندان، حرف بزنید. بهرام افتاد به پام و التماس کرد که تو قتل را گردن بگیر، من نمی گذارم اعدام بشی. گفت علی، پسرم که ۱۳ سالشه و زیر سن قانونی و خودم از طرف اون رضایت می دم، رضایت پدر و مادر زنم را هم هر طوری شده می گیرم. اصلاً حضانت علی را می دم بهشون، در عوض بخشیدن تو.

گفت که آبرو و حیثیتم، همهی زندگیم داره از دست می ره و هیچ طوری نمی تونم ثابت کنم که قتل زنم، کار من نبوده. مرد گنده داشت هق گریه می کرد و می گفت اگه قبول نکنی هیچ راهی جز خودکشی برام نمی مونه. من مگه طاقت اشک بهرام را داشتم؟ اگه بهرام بلایی سر خودش می آورد زندگی را می خواستم چی کار؟ تازه گفت که رضایت هم می گیره، قسم خورد که نمی گذاره اعدام کنن.

تا یک روز قبل از دادگاه هم همین را می گفت. هر روز وقتی بهش تلفن می کردم می گفت آب توی دلت تكون نخوره، من پشت هستم. بعد یک دفعه روز دادگاه برگشت گفت قصاص می خواهد. قصاص منو.

شوکه شده بودم. شروع کردم به کف زدن برآش. دست مریزاد هم داشت خب. اگه نداشت که جرئت می کرد و توی چشمam نگاه می کرد. تمام دو ساعت دادگاه را زل زده بودم بهش. نمی تونستم چشم ازش بردارم. یک بار هم نگاهم نکرد. تمام مدت خیره شده بود به زمین.

قاضی که به من گفت بیا پشت تریبون و آخرین دفاعت را بگو، همه انتظار داشتن بزم زیر گریه و التماس کنم که رضایت بدن و از قصاصم بگذرن.

من با همون «قصاصش کنید» که بهرام گفت، مرده بودم و حالا فقط می‌خواستم با صدای بلند، طوری که همه‌شون بشنوند و هیچ وقت یادشون نره، بگم که من سحر را نکشتم. بگم که من قاتل نیستم و تنها گناهم عشق بهرامه که حالا داره ادای یک مرد فریب‌خورده‌ی پشیمون زن مرده رو درمیاره. طوری با صدای بلند و محکم جلوی قاضی حرف زدم که روزنامه‌ها نوشته بودند مهناز بهتر از ۱۰ تا وکیل از خودش دفاع کرد.

فرداش که جلسه‌ی دوم دادگاه بود اما نعشم رو بردن اونجا. از عکس‌هایی که توی روزنامه‌ها چاپ شده بود هم معلوم بود که اون مهناز دیروزی نبودم. تمام شب صدای بهرام توی گوشم می‌پیچید که می‌گفت اشد مجازات را برای مهناز مرندی می‌خواهم. قصاصش کنید. قصاصش کنید.

توی دادگاه، حرفش را شنیده بودم، اما انگار اونجا زهرش هنوز توی جانم نرفته بود. پام را که گذاشتمن توی زندان، از حال رفتم. مثل بید می‌لرزیدم و همه‌ی تم داغ داغ بود. نمی‌خواستم بمیرم. اونم حالا که بهرام زده بود زیر حرفش و منکر عشق‌مون شده بود. حالا که بهرام خودش جلوتر از مادر و پدر زنش، قصاص من رو می‌خواست.

جلسه‌ی دوم دادگاه، فقط ضجه می‌زدم که من نکشتمش. دست و پا زدنم بی‌فایده بود، قاضی می‌گفت چون اقرار به قتل کردی، حرف‌های الانت اعتبار نداره.

بعد از دادگاه که تلفن کردم به بهرام بگم این شرط مروت نبود، افتاد به قربون صدقه و غلط کردن که مجبور بوده. گفت اگه منم قصاص نمی‌خواستم، پدر و مادرش می‌خواستن. گفت حکم دادگاه هرچی باشه اون برام رضایت می‌گیره. تمام این ۱۲ سال همین را گفت. گفت نمی‌گذاره اعدام کنن. تمام این ۱۲ سال باورش کردم. یعنی اصلاً فکر نمی‌کردم اینقدر طولانی بشه. او لش که اومدم، هنوز درب و داغون شکنجه‌های شاپور بودم و به خودم نگاه می‌کردم، قیافه‌م رو نمی‌شناختم. مانتو شلواری که موقع بازداشت تم بود کهنه و پاره شده بود. یک روسربی طوسی و چادر سورمه‌ای زندان با نقش ترازو روی سرم بود. ابروهام از زمان دختری هم پرتر شده بود و زیر چشمم کبود بود.

بهرام که گفت همه‌چیز موقتیه و زود تمام می‌شه، دیدم اینطوری نمیشه، باید به خودم برسم. نباید بگذارم بقیه فکر کن که وادادم. موهم رونگ کردم، رونگ زیتونی که بهرام دوست داشت. دادم یکی از همون زنای زندانی صورتم را بند انداخت. به خواهرم هم گفتم چند دست لباس درست و حسابی و ملافه‌ی خوش‌رونگ برام بیاره.

دوست نداشتم مثل بقیه زندانی‌ها لباس کهنه پوشم و چادر نماز رونگ و رو رفته سرم کنم. بلوزای تنگ و چسبون می‌پوشیدم با دامن بلند ترک و روسربی‌های ساتن و صندل‌های چرمی. هر وقت هم مجبور بودم بیرون بند چادر سرم کنم، فقط چادر کرب مشكی. مقنعه‌م را هم شب‌ها می‌گذاشتمن زیر تشک که صاف بمونه برای موقع بازدید و رفتن به دفتر زندان. بعد پشت سرم حرف درآورده بودن که «خانم اجازه مخصوص داره که از اتوی کارگاه خیاطی استفاده کنه».

نمی‌دونم چرا دوستم نداشتمن؟ به‌حاطر اینکه خوشگل بودم؟ روزنامه‌ها درباره‌ی من زیاد می‌نوشتند و معروف بودم؟ میونه‌ام با مأمورای زندان خوب بود؟ خوش‌لباس بودم و به خودم می‌رسیدم؟ به‌حاطر اینکه یکی مثل بهرام با این‌همه محبویت و معروفیت و پولداری، عاشقمن شده بود؟ یا به‌حاطر سحر؟ حالم به هم می‌خورد وقتی یک طوری که صداشوون بهم برسه هی می‌گفتن «سحر خدابیامز، سحر بیچاره» و نفرینم می‌کردن که رفتم «وسط زندگی سحر». بدیختی من اینه که اینجا تنها زنی‌ام که اتهاشم قتل یک زن دیگه‌س، اونم هووشن. غیر از یکی که بچه‌ی ههوش را زنده به گور کرده و حتی منم چشم دیدنش رو ندارم، بقیه قتلی‌ها یک مشت زن بدیختن که یه عمر کتک خوردن و بهشون خیانت شده و آخرش یه روز ترمز بردیدن و زدن شوهره رو کشتن و اینجام محبوب قلب‌ها هستن و همه دست به دعا که یک وقت نرن بالای دار. به من که می‌رسیدن، انگار دیو دوسر بودم. من که می‌دونم از حسودی‌شون بود. کم کسی نیست که بهرام. همه‌شون قصه‌ی زندگیم را توی روزنامه خونده بودن. سپرده بودم خواهرم هرچی روزنامه‌ها درباره‌ی من و بهرام می‌نویسن برام بیاره. عکسای بهرام رو از توشون قیچی می‌کردم و می‌چسبوندم روی دیوار دور تختم

و بقیه‌ی روزنامه رو می‌دادم بخونن تا چشم‌شون دربیاد.

شب‌ها به دیوار پر از عکس‌اش که نگاه می‌کردم، دلم ضعف می‌رفت. انگاری هنوز توی همون آپارتمان ۷۰ متری خودمون باشیم که برای من گرفته بود و این چهار سال آخر رو اونجا زندگی می‌کردم. بعد دلم براش تنگ می‌شد می‌رفتم می‌نشستم روی چارپایه‌ام و زنگ می‌زدم به بهرام، یک ساعت باهاش حرف می‌زدم و براش شعر می‌خوندم. چشام را می‌بستم و خیال می‌کردم باز رفته خونه خودشون، پیش سحر و بچه‌هاش. باز من دلم براش تنگ شده و نرسیده اونجا تلفن کردم و هی صدای سحر میاد که صداش می‌کنه بره شام و من حرص می‌خورم و نمی‌خواهم تلفن را قطع کنم.

حتماً بقیه زندانی‌ها از این تلفن‌های اختصاصی بعد از ساعت ۱۱ شب من هم لج‌شون درمی‌اومند. خب و کیل بند بودم و از صبح تا شب که اوňها لمیده بودن گوشه تخت‌شون داشتم مثل یک کارمند زندان به وضع ۱۰۰ تا زندانی می‌رسیدم، دعواهاشون را سر و سامان می‌دادم، سهمیه غذا و دارو رو می‌گرفتم و لیست مرخصی‌ها و شیفت‌های تلفن و حمام رو درست می‌کردم. حقم بود که آخر شب برم پای تلفن. اون موقع‌هایی که تو زندان سوپری بند رو هم داشتم که اصلاً نمی‌فهمیدم چطوری صبح به شب می‌رسه. سرمایه‌ش رو بهرام داده بود. می‌خواست سرم گرم باشه تا رضایت رو بگیره. داشتم خل می‌شدم اینجا. بعد برام حرف درآورده بودن که گرون فروشی می‌کنم و جنس‌های خوب را برای آشنایان نگه می‌دارم. آخرش هم اینقدر پشتم صفحه گذاشتن که سوپری رو ازمن گرفتن. هم سوپری رو و هم وکیل بندی را. همه‌ش تقصیر این کله‌گنده‌های موادی بود. چندباری که موقع بازرگانی مواد از توی وسایل‌شون پیدا کرده بودم و به دفتر زندان گزارش داده بودم، کینه‌م رو به دل گرفته بودن.

نمی‌دونم چطوری با زندانی‌های قتلی بند یک تبانی کردن که رفتن همه‌شون علیه من شکایت کردن و گفتن این آسایش بند رو بهم می‌زنه و نوچه‌بازی راه انداخته. به من چه که این دختر جوون‌ها دوستم داشتن و بخاطر اینکه «رفتن توی زندگی سحر خدابی‌امز» ازم متنفر نبودن. صدام می‌کردن خاله مهناز و هرچی می‌خواستم نه نمی‌گفتمن. بیشترشون از این منکراتی‌ها و دختر فراریا بودن

و هر کی به من می‌گفت بالای چشمم ابرو دارم، اینا چشمش رو از حدقه درمی‌آوردن. خب منم بهشون حال می‌دادم، از دادن وقت تلفن اضافی و رد کردن اسمشون برای ملاقات حضوری گرفته تاکنار گذاشتن میوه و کمپوت و جنس از سوپری. ولی کاری به کار بقیه نداشتم که. من که بهشون نمی‌گفتم خبرهای بند را بدن به من. خودشون دلشون گنجشک بود و همه چی رو می‌گذاشتند کف دستم. خب منم که نمی‌شد چشمم را به خلاف بیندم و به ریسیس زندان خبر ندم که چی داره توی بند می‌گذرد. آخرش هم که خانم ریسیس، اونظوری حقم را کف دستم گذاشت و فرستادم وسط این موادی‌هایی که به خونم تشهه بودند. اون روزی که خبر کتک خوردم از موادی‌ها توی زندان پیچید، حتیاً خیلی دلشون خنک شده بود. انگار این همه سال منتظر همچین روزی بودن. سه بار که لت و پارم کردن، دیگه حتی جرئت نمی‌کردم از تختم بیام پایین. پرده هم اونجا اجازه نداشتم دور تخت بکشیم که عکسای بهرام رو بچسبونم دور تختم، پرده رو بکشم و خیال کنم توی بغل بهرام خوابیدم. اصلاً پارسال خیلی نحس بود. اون از غصب ریسیس زندان به من و فرستادنم به بند موادی‌ها. این از رفتن بهرام به خارج و جواب ندادن تلفن‌ها. آخرش هم که بعد از هزار بار زنگ زدن به تلفنش، اونظوری جوابم رو داد.

بهش گفتم بهرام من اینجا دارم زنده به گور می‌شم. از اون دختر شوخ و شنگ ۲۸ ساله، شدم یک زن ۴۰ ساله‌ی درب و داغونی که هر چهارشنبه تنش می‌لرزد که نکنه ببرندش بالای دار. گفتم تو بهم قول دادی رضایت بگیری. گفتی من قتل نکرده را گردن بگیرم که بری بیرون و مادر و پدر سحر رو راضی کنی. چی شد پس؟ تهدیدش کردم که همه‌چی رو به قاضی می‌گم. می‌گم پای کیا و سط بوده. می‌گم که کار من نبوده. اون وقت آقا برگشته می‌گه، کلافهم کردی، چقدر زنگ می‌زنی؟ اصلاً هر غلطی دلت می‌خوادم بکن. حتیاً می‌دونست دست من به هیچ‌جا بند نیست که اینظوری تلفن را قطع کرد و دیگه هم هرچی زنگ زدم، گوشی رو برنداشت. مگه هزار بار به قاضی نگفتم کار من نیست و بخارطه بهرام الکی گردن گرفتم. مگه اسم دوستش رو نیاوردم. مگه خود بازپرس نگفت اونهایی که من توی بازسازی صحنه‌ی قتل گفتم با گزارش پژوهشی قانونی جور

در نمیاد؟ مگه ۷ تا قاضی نگفتن من بی‌گناهم؟ پس چرا می‌خوان منو اعدام کنن؟ انگار توی خواب بختک افتاده بود روی من و هرچی داد می‌زدم، صدام روکسی جز خودم نمی‌شیند. مثل اون روزی که توی دادگاه دوم حالم بد شده بود، هی جیغ می‌زدم من نکشتمش و اینقدر گریه کردم که از حال رفتم. ولی بهرام نیومد طرفم. حتی نگاهم نمی‌کرد. سرش را گرفته بود بین دوتا دست‌هاش وزل زده بود به نوک کفش‌هاش. انگار که اصلاً صدای من رو نمی‌شیند و من داشتم زیر آب داد می‌زدم.

اون روز دادگاه، آخرین باری بود که جلوی بقیه گریه کردم. تمام این سال‌هایی که اینجا بودم دیگه هیچ‌کس اشک من رو ندید. با سیلی صورتم رو سرخ نگه‌داشتم که نگن حقته، که نگن هرکس بره توی زندگی یکی دیگه آخرش همین میشه. اینا چه می‌دونستن عشق چیه آخه؟ اینا چه می‌فهمیدن که من توی همین زندان چه شعرها برای عشق بهرام گفتمن؟ من حاضر بودم هزار سال دیگه بخارط بهرام توی این سیام‌چال بمونم. حتی حاضرم بخارط عشقش بمیرم. اعدام بشم. برم بالای دار. فقط به شرطی که بهرام نگه که اعدامش کنید. نگه برash اشد مجازات می‌خواه. نگه عشق مهناز، عشق نبود، هوس بود.

### نکنه هیچ وقت عاشقم نبوده؟

نه، من تب دارم، این سوییت لعنتی سرده، هول کردم که نکنه فردا اعدام کنن. دارم هذیان می‌گم. اگه عاشقم نبود چرا این ۱۲ سال ولم نکرد بره؟ من که اینجا اسیر بودم و اگه تلفنم رو جواب نمی‌داد، دستم به جایی بند نبود. چرا هی‌گفت رضایت می‌گیرم نترس. چرا نالمیدم نکرد که همین‌جا از غصه دق کنم یا خودم رو خلاص کنم؟ نه عشق بهرام هوس نبود. اگه عشق نبود، این شب آخری اینطوری دلم هوا دیدنش رو نداشت. کاش وقتی می‌بینم بشلوذ سفید پوشیده باشه با اون کت‌شلوار سورمه‌ای که خودم برash خریده. موهاش رو هم یک وری شونه کنه و روغن بزن. مثل همون اولین باری که دیدمش.

يعنى می‌بینم دوباره؟ چرا تموم نمیشه این شب؟ پرنده‌ها که دارن می‌خونن، پس چرا صبح نمی‌شه؟ کاش زودتر بیان در سوییت رو باز کنن. این چادر سرمه‌ای زشت پر از ترازو را بندازن روی سرم. چشمها را چشمبند بزن

و ببرنم حیاط پشتی. دیگه نمی‌تونم. ۱۲ ساله هر شب چهارشنبه که اعدامی‌ها رو می‌بردن انفرادی، تنم لرزیده که کی اسم منو می‌خونن. ۱۲ ساله هر بار خندیدم، رقصیدم، آواز خوندم، ماتیک زدم، عزراییل رو دیدم که نگاهم می‌کرد و خیز برمی‌داشت طرف من. ۱۲ ساله که من مردم و دارم جسد بزرگ کردهم رو روی کولم این طرف و اون طرف می‌کشم. حالا می‌خوان بیان جنازه‌م را بیرن آویزون چوبه‌ی دار کنن.

صدای پاشون داره میاد. ۱۰ قدم که بیایین توی راهرو. سمت راست سلول سوم. من اینجام. آماده‌م که برم بهرام رو ببینیم. اگه من رو با این موهای پریشان، روسربی مشکی چروک، مانتو شلوار گشاد و این چادر سورمه‌ای پر از ترازو نشناسه چی؟ اگه رضایت ندن و واقعاً اعدام کنن چی؟

\*\*\*

ساعت چهار صبح بود که سراغ مهناز رفتند. چادر را پیچیده بود دور خودش و چمباتمه زده بود گوشه‌ی سلول. صدایش که کردند، نمی‌توانست روی پایش بلند شود. زندانیان‌ها که زیر بازویش را گرفتند و بلندش کردند، مثل آدمی که توی خواب راه برود، جلو می‌رفت، آرام، لرzan، بی‌جان.

به حیاط اجرای حکم که رسیدند، چوبه دار آماده بود. یک چهارچوب آهنی که از وسطش طناب دار آویزان بود و یک چهارپایه با سه تا پله کوتاه که مهناز را به طناب دار می‌رساند.

کمی آن طرف‌تر از چوبه‌ی دار، مادر سحر تکیه داده بود به دیوار. خانم ملکی، مددکار زندان التمامش می‌کرد که این دم آخری دلش را صاف کند و رضایت بدهد. مادر سحر نگاهش نمی‌کرد. خانم ملکی که دست مادر سحر را توی دستش گرفت و قسمش داد به فاطمه زهرا و خون دختر جوان مرگش، مردی که در گرگ و میش هوا چهره‌اش خوب دیده نمی‌شد، جلو آمد، دست مادر سحر را گرفت و برد آن طرف حیاط. بلوز سفید پوشیده بود باکت و شلوار سرمه‌ای. صورتش را سه تیغه زده بود و موهای مشکی لختش را یک وری شانه کرده بود.

منشی دادگاه که پرسید آیا قصد تجدیدنظر در تصمیم‌تان را ندارید، مرد با صدای بلند گفت «ما رضایت نمی‌دیم. اعدامش کنید.»  
یک دفعه و لوله افتاد. همه بلند بلند حرف می‌زدند. فقط مهناز بود که صدایش درنمی‌آمد و چشم‌هایش قفل شده بود روی مرد.  
هنوز قاضی حکم را نخوانده بود که مهناز خودش راه افتاد طرف چوبه دار. سه تا پله روی سکو را بالا رفت. ایستاد روی چهارپایه، طناب را انداخت دور گردنش. همه ساکت، خیره شده بودند به زنی که با چشمان باز نگاهشان می‌کرد.  
خانم ملکی هق هق گریه می‌کرد و می‌گفت مهناز یک چیزی بگو. التماس‌شون کن که تو را بیخشن. آقا یک دقیقه بیارش پایین به پای حاج خانم بیفته.  
مهناز زل زده بود به مرد که داشت به چوبه دارش نزدیک می‌شد. مرد که به سه قدیمی‌اش رسید، بریده بریده گفت: «واقعاً می‌خوای که اعدامم کنن بهرام؟ باشه، بزن زیر چهارپایه. بلوغ نزدم که گفتم من از درمان و درد و وصل و هجران، پسندم آنچه را جانان پسندد.»  
همان موقع بود که منشی دادگاه با صدای بلند حکم را خواند و رو به مردی که پای چوبه دار بود گفت: «آقای علی محلاتی، فرزند مرحومه سحر مرادی و بهرام محلاتی، آیا آماده هستید که از طرف خانواده مقتوله حکم قصاص را اجرا کنید.»

علی، همانطور که فقط یک قدم با چوبه دار فاصله داشت، سرش را تکان داد که یعنی آماده‌ام.  
مهناز که تا حالا مثل خواب‌زده‌ها، آرام بود، یک دفعه به تقدا افتاد و دست و پا می‌زد که از چوبه دار بباید پایین. جیغ می‌زد که من سحر را نکشتم و بهرام را صدا می‌زد.

علی دست‌هایش را مشت کرده بود و ایستاده بود زیر پای مهناز. مهناز که دو نفر به زور بالای چوبه دار نگهش داشته بودند، با چشمانش دنبال بهرام می‌گشت، داد می‌زد که کاش مرد بودی و به جای پسرت خودت می‌زدی زیر چهارپایه. صدای گریه و فریادهای مهناز حیاط را پر کرده بود.  
علی که با پایش لگد زد زیر چهارپایه. طناب که چفت شد زیر گلوی مهناز،

صدایش یک دفعه خفه شد. چشم‌هایش اما هنوز باز بود. خیره شده به ته حیاط. بهرام، با ریش بلند و بلوز مشکی، ته حیاط بود. پشت جمعیتی که خیره شده بودند به چوبه دار مهناز، سرشن را انداخته بود پایین. نگاهش نمی‌کرد.

### من فقط دفنش کردم

شب یلدا بود، سوپری زندان بعد از چند ماه میوه آورده بود و آنهایی که از چهار ساعت پیش صف بسته بودند دل دل می‌کردند که هندوانه هم آورده باشد. زندانی‌های مواد مخدری و منکراتی و سرقتنی بند پایین می‌خواستند یک مهمانی بزرگ بگیرند و بچه باحال‌های مالی و قتلی بند بالا را هم دعوت کرده بودند.

بند بالا سوت و کور بود. مثل همه روزهای دیگر، چند نفری گوشی راهروی دراز بند، روی زمین نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. چند نفری هم در اتاق کوچک جلوی بند پای سه تا تلفن کارتی داشتند چند دقیقه جیره روزانه‌شان را با خانه و وکیل و شاکی حرف می‌زدند و گاهی صدای حق‌حق گریه یا جیغ و داد یکی بالا می‌رفت.

ساعت ۱۱ صبح بود. فلاسک‌های خالی آب‌جوش دمر شده بودند جلوی تخت‌ها برای نوبت چای عصر. در هوای خوری سیمانی بند هنوز باز نشده بود و توی هر اتاق تک و توک زن‌ها چمباتمه زده بودند یک گوشه و ریز‌ریز با هم حرف می‌زدند. هنوز تا عصر که میل و قلاط‌های بافتی بیرون بیاید خیلی مانده بود.

بند پایین اما مثل همیشه نبود. هر روز این موقع، نصف بند خمار و خراب توی تخت‌شان افتاده بودند و نصف دیگر هم داشتند سر یک موضوعی دعوا می‌کردند و توی سر و کله‌ی هم می‌زدند و فحش می‌دادند.

امروز نصفی داشتند تمیزکاری می‌کردند و نصفی هم توی صف خرید بودند. اولین مناسبت بعد از مهتاب بود و هرکس یک گوشه‌ی کار را گرفته بود. مهتاب با اینکه قتلی بود و اهل مواد و برنامه‌ای هم نبود، با بند پایینی‌ها بیشتر دم‌خور بود. می‌گفت اینها نه غم و غصه‌ی قتلی‌ها را دارند و غمبرک

زدهاند که کی نوبت چوبه دارشان می‌رسد؛ نه فیس و افاده‌ی مالی‌ها را دارند که به‌خاطر چک و ورشکستگی پایشان به اینجا باز شده و همه را ریز می‌بینند. فقط شاکی بود که تا می‌آید با یکی رفیق شود، طرف می‌پرد و می‌رود. سرقته‌ها و منکراتی‌ها معمولاً چند ماهی بیشتر مهمان اوین نبودند. مواد مخدوشی‌ها هم که مدام در رفت و آمد. زندان برای خیلی از این خلاف‌سبک‌ها که آواره‌ی خیابان بودند، یک‌جور تجدید قوا بود، سرپناه گرم و غذای مجانی که داشتند، مواد هم که در دسترس‌تر بود و ۱۰ دقیقه نشده هر نوع‌عش را که می‌خواستند، ارزان‌تر از بیرون کف‌دست‌شان بود. اینقدر ارزان که گاهی اووردوز می‌کردند و اگر مهتاب نبود، خدا می‌داند چندتا‌شان از بین رفته بودند. آمبولانس و برانکارد حتی برای آنهایی که سکته می‌کردند و از هوش می‌رفتند هم نمی‌آمد، چه برسد به معناد اووردوز کرده. از وقتی که یکی‌شان تا پای مرگ رفت، مهتاب کلاً رفته بود بند پایین که شب و نصف شبی وقتی یکی حالش بد می‌شود یا وقتی وسط دعوا هم‌دیگر را تکه پاره می‌کنند یکی باشد که نگذارد بمیرند. یک دوره‌ی کمک‌های اولیه دیده بود و همه، خانم دکتر صدایش می‌کردند.

قدبلند و سبزه بود، با موهای لختی که تا کمرش می‌رسید. ۳۳ سال داشت، اما با یک دختر ۱۷ ساله و غمی که سعی می‌کرد پشت خنده‌هایش مخفی کند، خیلی بیشتر از این‌ها نشان می‌داد. رفتارش هم شیوه ۳۳ ساله‌ها نبود. یک ابهت و جذبه‌ای داشت که وسط بدترین کتک‌کاری و گیس‌کشی‌ها، تا داد می‌زد که «چتون شده دوباره، خفه شید ببینم چی شده»، همه ساكت می‌شدند. نه که بترسند، اما احترامش را داشتند. می‌گفتند «تنها کسیه که با ما مثل آدم رفتار می‌کنه و فکر نمی‌کنه ما یک سری زباله هستیم که بود و نبودمن فرقی نداره». یک‌جورهایی مثل مددکار زندان بود و حالا که نبود می‌خواستند با یک یلدای مفصل، یادش کنند. خودش دم رفته‌این را خواسته بود.

گفته بود یک یلدای حسابی مثل پارسال که تا تو نستیم روی قابلمه‌ها ضرب گرفتیم و رقصیدیم. قول هم گرفته بود که آخرش مثل همیشه بساط اشک و آه نشود.

بساط آوازخوانی و بزن و برقص را همیشه چندتا خوش‌صدا با خواندن

ترانه‌های شهرام شب‌پره و اندی و لیلا فروهر شروع می‌کردند، اما معمولاً بعد از چندتا آهنگ شاد یکی دم می‌گرفت که «مستی ام درد منو دیگه دوا نمی‌کنه». بعد هم یکی از ته اتفاق یک آهنگ کمرشکنی از داریوش می‌خوند و همه ساکت می‌شدن. البته معمولاً، کهنه‌کارهای زندان نمی‌گذاشتند جو خراب شود؛ یکی قابل‌مه را می‌گرفت دستش و کفتر کاکل به سر می‌خوند و دوباره ملت کف می‌زدند، ولی باز آخرش کار به داریوش و هایده می‌کشید و ملت با اشک راهی تخت‌های سرد آهنه‌شان می‌شدند.

مهتاب هم عاشق هایده بود. اولین بار، چند شب مانده به یلدای پارسال بود که آواز خواندنش را شنیدم، تنها بود و سوغاتی هایده را می‌خواند. رفته بودم اتفاق‌شان به خانم سمیعی بگویم موچین سهیلا را پس بیاورد که جماعتی منتظر نشسته‌اند، ابروشان را برای شب یلدا بردارد.

خانم سمیعی اتهامش قتل بود. قتل شوهر دومش. شصت و خوردهای سن داشت و چادر گلدار سورمه‌اش همیشه روی شانه‌اش بود. هر وقت می‌دیدمش داشت برای نوه‌هایش، لباس و عروسک می‌بافت.

چرا شوهرش را کشته؟ این آخری را بلند گفتمن.

مهتاب تلخندي زد و گفت: «تو از کجا می‌دونی، شوهرش را کشته؟»

– مگه برای همین نمی‌خوان اعدامش کنن؟

– مگه هرکس را می‌خوان اعدام کنن حتماً آدم کشته؟

– خودش گفت زیر قصاصه.

– فکر کردی حکم قصاص هرکس او مدد، حتمی آدم کشته؟ تو اصلاً این سمیعی فلک‌زده رو دیدی؟ اون اصلاً می‌تونه آدم بکشه آخه؟

نمی‌دانستم دارد سربه‌سرم می‌گذارد یا اعصاب ندارد و می‌خواهد دست به سرم کند که چیزی نگویم. می‌خواستم بی‌خيال موچین شوم و بروم که سرش را بالا آورد و گفت: «اونم یه بدبهتیه مثل من. عرضه‌ی آدم کشتن نداره که.»

– «یعنی واقعاً کسی رو نکشته؟ آخه همه اینجا می‌گن بی‌گناهن.»

این را که شنید زد زیر خنده: «اصولاً همه‌ی ماها رو که الکی آوردن اینجا، ولی این سمیعی بدبهت واقعاً بی‌گناهه. پسر ۱۶ ساله‌ش سر ازدواج مادرش

غیرتی شده، زده شوهرش را کشته، سمیعی هم گردن گرفته که پرسش را اعدام نکن. به پرسش هم گفته اگه دم بزنی، من فرداش توی زندان خودم رو دار می‌زنم. راست هم می‌گه‌ها ازش برミاد.»

– پس چرا اعدامش نمی‌کن؟

– برای اینکه خانواده شوهرش می‌دونن، کار سمیعی نیست. از اون کینه شتریا هستن و می‌خوان حتیاً پسره اعدام بشه، ولی نمی‌تونن ثابت کنن.

– یعنی پلیس هم نفهمیده؟

– دلت خوش‌ها، تو که اقرار کنی مگه پلیس بیکاره بره دنبال یکی دیگه. همین که تو خودت قتل را گردن بگیری، حالا زیر شکنجه توی بازداشتگاه شاپور یا به خاطر هزار تاگیر و درد بی‌درمونی که خودت داری، پلیس پرونده رو می‌بنده و می‌فرستت اینجا تا نوبت چهارشنبه بشه و خلاص.

دستش را گذاشت زیر گلویش و ادای خفگی درآورد.

یک دفعه که ساکت شد، فکر کردم الان است که مثل بقیه، سردرد دلش باز شود و قصه‌ی خودش را برایم تعریف کند. مثل بقیه نبود. موچین خودش را به من داد و گفت پاشو برو، سمیعی با این حال و روزش عمرن بدونه موچین سهیلا را چی‌کار کرده.

دفعه بعد که دیدمش شب یلدا بود. با مرضی، یارِ غارش آمده بود اتفاق ما تا از خانم کمالی که می‌گفتند شوهرش وکیل است و قانون سرش می‌شود، مشورت بگیرد. پوشه روزنامه‌هایش را هم آورده بود.

مثل هر زندانی دیگری که سرش به تنش می‌ازید و خلافش بالا بود، یک پوشه داشت پر از روزنامه‌هایی که ماجراهای دادگاهش را نوشته بودند و مصاحبه‌هایی که خبرنگارها با او کرده بودند.

سرک که کشیدم عکس موقع بازداشتش را ببینم، مرضی که داشت روزنامه‌ها را جمع می‌کرد، نیشخندی زد و گفت: «بیشتر این‌هایی که توی روزنامه‌ها می‌نویسن الکیه. جدی شون نگیر. خیلی وقتاً بچه‌ها خبرنگارا را می‌ذارن سر کار، بعضی وقت‌ها هم چاخان سرهم می‌کنن که چاپ بشه و شاکی و قاضی باورشون بشه که اینا بی‌گناهن. این خبرنگارا یه جوری ما را نگاه می‌کنن انگار

حیواناتی توی باغ وحشیم. خب آدم لجش می‌گیره دیگه. خیلی که فهمیده باشن و با کمالات، انگار او مدن سینما و ما هم اکتور سینماییم. آیدا رو می‌شناختی؟ همون که چند ماه پیش اعدامش کردن.»

می‌شناختمش. روزهای اویلی که در اتاق‌های اوین می‌چرخیدم، آیدا همه‌جا بود و مثل یک روح سرگردان دنبالم می‌کرد. تازه اعدام شده بود. اوین اعدامی بند زنان اوین بعد از چند سال بود و دار زدنش، همه را شوکه کرده بود. هر اتاقی که می‌رفتم یک یادگاری از آیدا بود. یکی عروسکی را که آیدا باfte بود بالای تختش آویزان کرده بود. یکی ساعت آیدا را به دست داشت. به یکی عکس‌های بالای تخت آیدا رسیده بود. یکی تسبیحش را انداخته بود گردنش و همه جا هزارتا داستان درباره‌ی آیدا بود. درباره‌ی زندگی اش. بداخل‌الاق‌هایش. بُق کردن‌هایش گوشه‌ی هواخوری. تنهایی‌اش که در زندان هم توی چشم می‌زد و شب اعدامش.

برای منی که تا بحال «شب اعدام» ندیده بودم. شب اعدام آیدا کابوسی بود که نمی‌شد از آن فرار کنم، آنقدر که تلخ بود و زنده بود و پای حرف‌های هر کس که می‌نشستم، برایم تعریفش می‌کرد. طوری که می‌توانستم چشم‌هایم را بیندم و تن بی‌جانش را ببینم که چطور بالای چوبه دار تاب می‌خورد.

روزنامه‌ها نوشه بودند که پرستار یک پیرمرد بوده و پیرمرد می‌خواسته به او تجاوز کند و آیدا هم طرف را کشته. مرضی که لحن داش‌مشتی‌اش کلی از دخترهای اوین را عاشق کرده بود، قصه را یک جور دیگر تعریف می‌کرد:

«بدبخت اصلاً قاتل نبود. شوهرش و برادرش رفته بودن دزدی خونه همون پیرمردی که آیدا خونه‌ش کار می‌کرده. به آیدا هم گفته بودن قرص خواب آور بده پیرمرده که سر و صدا بیدارش نکنه. دوز قرص‌اکم بود و وسطای کار یارو بیدار می‌شه. اینا هم با میله می‌زنن توی سرش که داد و بیداد نکنه و طرف می‌میره.

بعد به آیدای بدبخت می‌گن تو قتل را گردن بگیر و بگو می‌خواسته بهم تجاوز کنه. بهش گفته بودن و کیل می‌گیریم و نمی‌گذاریم اعدامت کنن. می‌گیم دفاع مشروع بوده. بعد هم که دیدن کار بینخ پیدا کرد، دوتایی فرار کردن و انگار نه انگار که این بدبخت اینجا است. روزای آخر فقط پشت تلفن بهشون فحش

می‌داد که بی‌پدرها قرار نبود من اعدام بشم و شما برید دبی. بعدش هم هرقدر به قاضی گفت دروغ گفتم و من نکشتمش، دیگه کار از کار گذشته بود و باورش نکردن. چیزی هم دستش نبود که حرفش رو ثابت کنه.»

مرضی داشت تند و تند حرف می‌زد و از آیدا می‌گفت و مهتاب همانطوری که زل زده بود به روزنامه‌هایش و انگار با خودش حرف بزند می‌گفت که مطمئن است، اعدامش نمی‌کنند. می‌گفت «فamil شوهرم اینقدر خاطرم را می‌خوان که مادرشوهرم توی دادگاه به پای من بلند شد. حتی توی روزنامه هم اینو نوشته.» در روزنامه نوشته بود شوهرش سال‌ها او را کتک می‌زده و روز قتل هم چاقو به دست تهدید می‌کرده که می‌کشمت. مهتاب هم چاقوی را که دست شوهرش بوده از او گرفته و وسط دعوا فروکرده در قلب شوهرش. تا دهانم را باز می‌کنم که چرا با این همه کتکی که خوردی، روی دفاع مشروع مانور نمی‌دهی؛ یک دفعه بُراق می‌شود که «غلط می‌کرد به من دست بزنه. جرأتش را نداشت.»

– ولی اینجا نوشته بود که...

تلخندی زد و گفت:

– بعد از این همه روضه‌ای که مرضی خوند، تو باز هرچی اونجا نوشته رو باور می‌کنی؟

یک نگاه دیگر به عکسش در روز دادگاه انداخت، خنده‌ای را که حالا ماسیده بود روی صورتش تمام کرد و گفت: «وقتی جلوی اسمت می‌نویسن که قاتلی، باید یک دلیلی بیاری که ملت باور کنن یا حداقل بتونن خودشون را گول بزنن. چه قصه‌ای بهتر از زن بدبحتی که یک عمر کتک خورده و آخر سر هم وسط یک دعوا، نفهمیده چی شده و زده شوهره را کشته. هرکسی هزار تا شبیهش رو دیده و شنیده، همه هم دلشون می‌سوزه و می‌گن متأسفانه کاری از دستشون برنمی‌اد چون خون یک آدم ریخته شده و فقط با ریخته شدن یک خون دیگه است که غائله ختم می‌شه. بعدش هم اسمشه که قصاص حکم خداس و این قاضی و پلیس و کوفت و زهرمار هم همه فقط مسئول اجرای حکم خدا هستن و وجودان‌شون هم راحته که خلاف شرع نکردن.»

سرش را که از روی روزنامه بلند کرد، گفت: «خوب به من نگاه کن، بهم میاد از اون زن‌های بدبختی باشم که از شوهراشون کتک می‌خورن؟» منتظر جوابم نماند و گفت: «حالا که می‌خوای بدونی، پس گوش کن: خیلی وقت بود دلم می‌خواست خفه‌ش کنم. با همین دوتا دستای خودم. هیچ وقت دوستش نداشتم. ۱۵ سالم که بود عاشق شدم. عاشق پسر همسایه‌مون. ۱۷ سالش بود و قرار گذاشته بودیم بعد از سربازی‌ش بیاد خواستگاری.

یک بار که توی کوچه داشتیم با هم حرف می‌زدیم، داییم ما رو دید. نفری یک سیلی در گوش‌مون زد و همه چی رو صاف گذاشت کف دست ببابام. ببابام هم گفت بی‌آبرومون کردی و به اولین خواستگاری که بیاد شوهرت می‌دم. اون موقع‌ها این چیزا خیلی آبروریزی بود. توی شهرستان ما، وقتی تو را با یه پسری می‌دیدن، انگار طرف دختری ت رو برده باشه. بابای منم معروف بود و پولدار و خوشنام. نمی‌خواست من مایه‌ی بدنامی‌ش بشم. یا شاید به خیال خودش می‌ترسید که خراب بشم و می‌خواست جمع و جورم کنه.

من اما از اون دخترایی نبودم که مثل بره مطیع و بلله‌بله‌گو باشم. گفتم یا با این پسره ازدواج می‌کنم یا هیچ وقت شوهر نمی‌کنم. تازه با اونم نمی‌خواستم اون موقع ازدواج کنم. قرار گذاشته بودیم فقط بیاد خواستگاری که نامzed بشیم. بعد تا اون کار و بارش رو جور کنه، منم دیپلم بگیرم و یک کارگاه تولیدی برای خودم راه بیاندازم، ببابام پولش رو داشت و منم عزیز دردونه‌ش بودم. آرزو داشتم خودم روزی کارخونه‌ی خودم رو داشته باشم. دلم می‌خواست کارخونه‌ی کیف و کفش چرم راه بیاندازم و اسم خودم رو روش بذارم، طوری که از چرم مشهد هم معروف‌تر بشه و همه بخوان کیف و کفش چرم مهتاب داشته باشن. همه‌ی اینها اما فقط آرزو بود. ببابام واقعاً به اولین خواستگاری که او مد بله را گفت. خیلی بچه بودم. اصلاً عقلم به شوهر و این حرف‌انمی رسید. باورم نمی‌شد بخوان شوهرم بدن. هرقدر داد زدم و گفتم نمی‌خوام و گریه کردم و قهر کردم و غذا نخوردم فایده نداشت. پس با اسم و رسم حاج آقا فلاانی بود و نه گفتن من اصلاً مهم نبود. قرار عقد را گذاشته بودن و همونطوری که من زار می‌زدم و فریاد

می‌کشیدم، اونا برام لباس عقدکنان می‌خریدن و مهمون دعوت می‌کردن. حتی مامانم هم راضی بود و می‌گفت دختری که توی کوچه با پسر قرار می‌ذاره، یعنی دلش شوهر می‌خواد. می‌گفت خطبه عقد را که بخونن مهرش می‌افته توی دلت. هیچ‌کس صدای من را نمی‌شنید، داشتن شوهرم می‌دادن و دستم به هیچ‌جا بند نبود.

خودکشی کردم. ترجیح می‌دادم بمیرم اما به زور شوهرم ندن. نمردم اما. نابلد بودم و قرص کم خورده بودم. به هوش که آمدم روی تخت بیمارستان بودم. فکر کردم دیگه شوهرم نمی‌دن و خواستگاره رو رد می‌کنم. تا یکی دو هفته هیچ خبری نبود. سرپاکه شدم، بابام پیغام داد که یک قرار دیگه برای عقد بگذاریم. باورم نمی‌شد که دارن این کار رو با من می‌کنن. هی می‌گفتن ما صلاحت را می‌خوایم و تو نمی‌فهمی. دوباره که داد و بیداد کردم، بابام گفت یا شوهر می‌کنی یا از خونه‌ی من برای همیشه می‌ری. کجا می‌تونستم برم؟ فقط ۱۵ سالم بود.»

اینها را که می‌گفت دستش را مشت کرده بود و صدایش می‌لرزید. دستش را که گرفتم، نگاهم کرد و گفت: «مرتیکه بچه‌باز بود، دنبال دختری‌چه‌ها و زن‌های خیلی جوون بود. فکرش را بکن، ببابای سرشناس من برای اینکه من با حرف زدن با یه پسر آبروش را برده بودم من رو به کی شوهر داد؟»

– چی کار کردی تو؟

– چی کار کردم؟ چی کار می‌تونستم بکنم؟ عقلِ الانم را که نداشتم، بعد از اینکه خودکشی کردم و کسی به حرفم گوش نکرد، فکر کردم دنیا به آخر رسیده. تسلیم شده بودم. یک سال نشده بچه زائیدم. دخترم الان ۱۷ سالشه. خانمی شده برای خودش. فقط به خاطر او نه که زندگی می‌کنم.

– دختر خودت را هم...

نداشت جمله‌ام را تمام کنم. مثل شیر غرید که «مگه من مرده بودم. هیچ وقت نمی‌ذاشتم با باباش تنها باشه. حتی یک دقیقه.»

نگاهش را دوخت به زمین و گفت: «نمی‌دونی چه اوضاعی بود. از یه طرف خجالت می‌کشیدم. خب هرچی باشه شوهرم بود. پدر بچهم. از یه طرف از

کارهاش می‌ترسیدم. مریض بود اصلاً. وقتی خونه‌ی خودمون بودیم با من نمی‌خوابید. اصلاً دست بهم نمی‌زد. مهمون که می‌اوهد یا جایی که می‌رفتیم زور می‌کرد که همین الان می‌خواهم. اتفاق جدا هم که نبود توی مهمونی. همه یه جا می‌خوابایدیم. حالی‌ش نبود این چیزا. فقط این هم نبود که، اینقدر این و اون رو انگشت کرد که سال‌ها بود که نه کسی خونه‌مون می‌موند، نه کسی ما رو شب خونه‌ش دعوت می‌کرد.

خبر مرگش، کپهش رو که گذاشت زمین، زن داداشم گفت تازه که عروسی کرده بود یه شب که خونه‌شون بودیم نصف شبی رفته بود سراغش. از ترس شوهر خودش و آبروریزی هیچی نگفته بود و فقط جیغ کشیده بود که مثلاً کابوس دیده. به من هم تا اون موقع نگفته بود که مثلاً ناراحت نشم. شوهرم بود دیگه خیرسراش.

خلاصه با یه همچین آدمی من زندگی می‌کردم. کمی که سِنْ رفت بالا و افسار زندگی رو گرفتم دستم، فکر کردم باید طلاق بگیرم. اون موقع کار هم می‌کردم. بالاخره کارگاهی که آرزوش را داشتم، زده بودم. سرمایه‌ش را ببابام داده بود که مثلاً شوهرم بیکار نباشه، ولی عملاً من اداره‌ش می‌کردم. وقتی رفتم دادگاه تقاضای طلاق کنم، گفتن چون کتکت نمی‌زنه و معتاد هم نیست، مشمول عسر و حرج نمی‌شی. روم نمی‌شد بگم به دختر بچه‌ها نظر داره. خجالت می‌کشیدم. با هر بدختی بود یه جوری غیرمستقیم گفت. فکر می‌کردم الان دیگه قاضی صیغه‌ی طلاق رو می‌خونه. می‌دونی چی گفت؟ مرتیکه عوضی برگشت گفت حتماً تو خوب ارضاش نمی‌کنی می‌ره سراغ بقیه. خون جلوی چشمam رو گرفته بود. می‌خواستم قاضی رو خفه کنم، اینقدر داد زدم که مأمورای دادگاه بهزور بیرونم کردن.

شب که رفتم خونه و چشم توی چشمای شوهرم افتاد، دلم می‌خواست بکشمش. اسیر شده بودم و هیچ‌کس حالی‌ش نبود که چی دارم می‌کشم. فقط که کتک زدن نیست. روان آدم داغون می‌شه و هیچ مرهمی براش نیست.»

– نمی‌تونستی به خونواده‌ی خودت یا خودش بگی؟

– «خونواده‌اش خبر داشتن. برای همینه که الان این همه احترام من رو

دارن. مستقیم چیزی نمی‌گفتند. قبل ازدواج مثل این که کارهایی کرده بود و برادران خبرایی داشتن. براش زن گرفته بودن که آدم بشه خیر سرش. می‌گفتن تو تحمل کن، درست می‌شه، عقلش میاد سرجاش، از این چرت و پرت‌ها. رک هم که نمی‌شد باهشون حرف زد. همه چی به گوشه و کنایه بود به خانواده خودم هم چی می‌گفتمن. اگه می‌خواستن کاری کنن وقتی خودم را کشتم و چند روز بیهوش بودم به حرفم گوش می‌کردن. زن مطلقه، هم که بی‌آبرویی بود براشون. توی هفت جدمون یکی هم طلاق نگرفته بود.

منم چاره نداشتمن دیگه، دلم را خوش کردم به دخترام. وسط همین طلاق‌کشی‌ها یک بار دیگه حامله هم شده بودم. دومی ۹ سالشه الان. اسمش نگاره.

شب‌ها خودم و بچه‌هام توی یک اتاق می‌خوابیدیم و در رو هم قفل می‌کردم. چسبیدم به کار و به دخترام. کارگاه رو گرفتم دست خودم. شدم همه کارهش. گسترشش دادم. خونه خریدم. نمی‌دیدمش دیگه اصلاً. برام مهم نبود چه غلطی می‌کنه. اونم یه وقتایی غیش می‌زد و چند ماهی نبود.

دخترام اینقدر بهم شادی می‌دادن که بتونم اون زندگی کوفتی رو تحمل کنم. این قدر که حتی وقتی اون پسره که عاشتش بودم هم بعد اون همه سال پیدام کرد، گفتم برو و فکر منواز سرت بیرون کن.»

مهتاب بغض کرده بود و مرضی انگار که بار چندم باشه این داستان را شنیده، سقطمه می‌زد بهش که «ولش کن اون مرتبیکه الدنگ رو از عاشقت بگو. مثل فیلم‌هاس به خدا. تعریف کن براش چطور یک دفعه سر و کلهش پیدا شد و گیر داده بود بہت. تعریف کن براش که چقدر خربودی و ردش کردی.»

مهتاب داشت به مرضی چشم غره می‌رفت و مرضی تند و تند تعریف می‌کرد که «پسره بعد از ۱۰ سال آدرس مهتاب را پیدا کرده بود و با شوهرش رفیق شده بود که به مهتاب نزدیک بشه و حتی می‌خواستن شریک بشن و بعضی شب‌ها به اصرار شوهرش خونه‌ی اونها می‌موند.»

ازدواج کرده بود و یک بچه داشت، اما هنوز دلش پیش مهتاب بود و می‌خواست همه چیز را از اول شروع کند. ولی مهتاب پا نمی‌داد.

مرضی تعریف می‌کرد و دو خط در میان برمی‌گشت طرف مهتاب و می‌گفت: «خیلی خوب بودی به حضرت عباس»

– «خر نبودم. از اینکه طلاق نمی‌داد و فردا گندش درمیومد هم نمی‌ترسیدم. عشق آگه عشق باشه، اینها همه‌اش سنگریزه‌ی میون جاده‌س. ولی اون هم نامیدم کرده بود. نجنگیده بود برآم. می‌دونم که سنی نداشت، اما می‌شد که از پدرم و هارت و پورتش و اسم و رسمش نترسه و من رو تنها نگذاره. می‌شد حداقل بیاد خواستگاری شاید پدرم رضایت می‌داد. همین که آدمای بابام وسط کوچه‌ی تاریک کتکش زدن و بابام هم پیغام فرستاد برای پدرش که دودمان‌شون رو به باد می‌ده، دمش را گذاشت روی کولش و غیش زد.

بهش گفته بودم بیا با هم فرار کنیم، سه روز قبل از عقدکنام بود. گفت نمی‌شه. بابات جفت‌مون رو می‌کشه. کجا بریم دست خالی و تنها‌ی؟ شاید هم راست می‌گفت. فقط ۱۸ سالش بود. اونم مثل من بچه بود. اما حالا بعد از این همه سال، بعد از این همه زخمی که خورده بودم، به چه دردی می‌خورد برگشتبش. تازه وقتی هم که بعد از این همه سال سروکله‌اش پیدا شد، جرأت نداشت زنش که می‌گفت دوستش هم نداره رو طلاق بده و بیاد جلو تا منم فکر کنم ببینم می‌تونم قید همه چی رو بزنم و باهاش برم یا نه؟ می‌خواست معشوقه‌ی یواشکی‌ش باشم.»

اینها را که می‌گفت صدایش می‌لرزید. سیگارش را آتش زد، از اتاق رفت بیرون، خودش را مچاله کرد کنار لوله آب‌گرم دم پنجره بند و خیره شده به سقف. از کنارش که رد شدم، صدایم کرد و گفت: «بیا تا تموش کنم. یک چیزایی توی زندگی اینقدر درد دارن که آدم همه‌جوره منکرش می‌شه. نه که نخواست راستش رو بگه. نمی‌تونه. نمی‌شه. نمی‌دونه اگه دنبال حقیقت باشه آخرش به کجا می‌رسه.»

یک سیگار برای من آتش زد، رفت فلاسک چایش را با دو تا استکان آورد و همین‌طور که برای هر دومن چای می‌ریخت، گفت: «چند سالی از دست به سر کردن عاشق سمعجم گذشته بود که اون اتفاق افتاد. گور به گور شدن شوهرم رو می‌گم. بنایی داشتیم و می‌خواستیم دیوار آشپزخانه را برداریم و اوپنش کنیم.

مونده بود خونه منتظر که کارگرها بیان و من رفته بودم کاشی انتخاب کنم. کارم که تموم شد و رسیدم خونه، دیدم لخت مادرزاد افتاده وسط هال، زیر سرش پراخون بود و یک چاقو توی قلبش. ضربه‌ی چاقو عمیق نبود، معلوم بود که یک دست ظریف و جوان و لرزان ضربه را زده. از پشت سر که افتاده بود زمین، سرش خورده بود به آجر و خونریزی کرده بود. خیلی خون ازش رفته بود. اگه زودتر رسیده بودم شاید زنده می‌موند. اصلاً شاید همون موقع هم هنوز زنده بود و اگه آمیولانس خبر می‌کردم نمی‌مرد.

من اما اصلاً به اون فکر نمی‌کردم. از دیدن تن لختش شوکه شده بودم. از این که یعنی سراغ کی رفته بوده؟ لباس‌هاش همان دور و بر پخش بود. تلویزیون هنوز روشن بود. کاناپه روی فرش کشیده شده بود و عسلی کنارش افتاده بود زمین. معلوم بود که شکارش تا تونسته مقاومت کرده. کی بوده شکارش؟ هر که بوده غریبه نبوده. می‌دونسته در چطور از پشت قفل می‌شه. چیزی از خونه کم نشده بود. نمی‌خواستم هیچی بدونم. نمی‌تونستم بهش فکر کنم. از طاقتمن بیرون بود.

نگار مدرسه بود و عصر می‌آمد خونه، اما دختر بزرگم رفته بود خونه‌ی دوستش و هر لحظه ممکن بود برسه. خودم رو که جلوی جنازه‌ش پخش زمین شده بودم، جمع کردم و گفتم فقط به این فکر کن که مرده. مرده و همه چی تموم شده. نمی‌خواستم هیچ‌کس به‌حاطر اون مرتیکه پای دار بره. حتی نمی‌خواستم بدونم کی اونو کشته.»

با چشمهای گرد و بهت زده پرسیدم: رفتی گفتی تو کشتبش؟

– نه بابا دفنش کردم. هیچ‌کس هم نفهمید.

– کجا؟

– توی خونه‌ی خودمون. گفتم که بنایی داشتیم. خونه هم مال خودمون بود. صدای آهنگ را بلند کردم. زمین را اندازه‌ی قبر کنید و توی اتاق خواب دفنش کردم. با غسل و کفن و همه چی. بعد هم زمین را سرامیک کردم و فرش انداختم و تخت را هم گذاشتیم روی قبرش و تا دخترم برسه کف زمین را هم شسته بودم. بعدش هم سه سال تمام روی همون تخت با خیال راحت خوابیدم.

نمی‌دانم چه طور نگاهش می‌کردم که گفت «قلبم از سنگ نبود دختر جون،  
اما من که نکشته بودمش. فکر می‌کنی اگر می‌رفتم دنبال اصل ماجرا چی می‌شد؟  
بدتر از فاطمه که شوهرش می‌خواست جلوی چشمش به دخترش تجاوز کنه که  
نبود، چی شد آخرش؟ مگه اعدامش نکردن؟ مگه برای آیدا کسی تونست کاری  
بکنه؟ این همه توی روزنامه‌ها ازش نوشتند و برآش و کیل گرفتن، مگه فایده‌ای  
داشت؟»

آیدا دوباره داشت بالای چوبه دار تاب می‌خورد. پایین دار پر از زن‌هایی بود  
که مویه می‌کردند و چادرهای سرمه‌ای شان را چنگ می‌زدند. ترسیده بودم.

– نمی‌ترسیدی؟

– از چی؟

جوری خنده که وحشت کردم.

– از اینکه جسدش زیر تخت بود؟ از اینکه بفهمن جسدش اونجاست?  
شب‌ها کابوس نمی‌دیدی؟

– «وقتی که دفنش کردم تازه کابوس‌های تموم شد. تازه می‌شد که شب با  
خيال راحت سرم را بذارم زمین و هی از خواب نپرم و نرم بالای سر دخترهای.  
اولش گیج بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم. یکبار فکر کردم برم و همه چیز  
رو برای پلیس تعریف کنم. بعد دیدم اگه بپرسن به کی مشکوکی چی بگم؟ اگه  
بگن چرا سرخود دفنش کردی چی؟ به تک‌تک کسایی که ممکن بود اون چاقو  
رو به قلبیش زده باشن فکر می‌کردم و نمی‌خواستم هیچ‌کدام‌شون بالای دار بن.  
فکر می‌کردم بلدم طوری قصه بیافم که کسی نفهمه.

اگه خودم کشته بودمش می‌رفتم سراغ پلیس. اما کار من نبود. دفنش کردم  
و به همه گفتم دوباره گم و گور شده. سرم به کارگاه گرم بود. بچه‌ها درس  
می‌خوندن. اسم شوهر هم بالای سرم بود و کسی جرأت نمی‌کرد دست از پا  
خطا کنه.

فقط وقتایی که مادرشوهرم برای پسرش دلتنگی می‌کرد، یادم می‌افتاد که  
جسدش زیر تختمه. هر چند وقت یک بار می‌اوهد و چند روزی پیش ما می‌موند.  
دخترام سوگلی‌هاش بودن. پایین تخت می‌نشست، بازوهاش رو تکیه می‌داد به

تخت و می‌گفت مهتاب، بچه‌م کجاست یعنی الان؟ چه بی‌معرفته این پسر، هیچ خبری از ما نمی‌گیره چرا؟ می‌بردمش اناق نشیمن برash چای می‌ریختم و می‌بوسیدمش و می‌گفتم حتماً سرش به جایی گرم، بار اولش که نیست، برمی‌گرده دوباره. وقتی فهمید که جسد پسرش زیر همون تختی بوده که من روش می‌خواهیدم، شوکه شده بود. همه‌ش می‌گفت دروغه، دارید به عروسی بهتون می‌زنید. اگه گیج بازی درنمی‌آوردم محل بود ماجرا را بفهمن.»

در روزنامه خوانده بودم که قتل شوهرش، سه سال بعد، سر یک چک برگشتی لو رفته بود. دسته چک شوهرش دستش بود و گاه به گاه یکی را امضا می‌کرد و خرج می‌کرد. یکی از شاگردهای کارگاه یکی از چک‌ها را می‌دزد و پای شکایت و پلیس که وسط می‌آید، سراغ صاحب اصلی چک را می‌گیرند.

— «بهشان گفتم گم و گور شده و رفته. پلیس کمی شک کرد و افتاد به پرس‌وجو که چرا مفقود شدش رو خبر ندادید و از کجا معلوم اتفاقی برایش نیفتاده باشه. داشتم با همون داستان قدیمی که عادتشه، هر چند وقت یکبار بره و خونواده‌ش هم می‌دونم و حتماً رفته زن گرفته، سر و ته ماجرا را هم می‌آوردم که کارگری که چک رو دزدیده بود، پای همون عاشق قدیمی رو وسط کشید که از کجا معلوم شوهره را نکشته بره دنبال اون مرده. همون سال‌ها که شوهرم زنده بود و می‌خواست با عاشق قدیمی من شریک بشه، چند باری توی کارگاه دیده بودش و فکر کنم یک بار هم جر و بحث‌های من و اون پسره را شنیده بود. پای این حرف‌ها که وسط آمد پلیس گیر سه پیچ داد به من و فهمیدن که امضاها تقلیبی است و افتادم توی هچل.»

دستگیرش کرده بودند. سه ماه بازداشت بود و زیر شکنجه‌های معروف بازداشتگاه شاپور که مرغ پخته را هم به حرف می‌آورد، چیزی نگفته بود. پاشنه آشیش دخترش بود.

— «سراغ دخترم که رفتن همه چیز خراب شد. تمام این سه ماه را کتک خوردم و دم نزدم. محل بود اصل ماجرا را بفهمند. به عقل جن هم نمی‌رسید. همه‌ی دوستا و فامیلیش هم طرف من بودن. پلیس فقط شک کرده بود که من از ماجرا خبر دارم. فکر می‌کردن پای یک مرد دیگه در میونه. دخترم رو که آوردن

اتاق بازجویی، مأموره دستش را که بلند کرد بزنه توی گوش دخترم، اصلاً نفهمیدم چی شد. فقط صدای خودم رو شنیدم که داد می‌زدم سگ پدر، نعش اویی که دنبالشی زیر تختمه، به دخترم دست بزنه تیکه‌تیکهت می‌کنم.  
به خودم که آمدم دیدم بند رو آب دادم. فقط چند ثانیه وقت داشتم که یک داستان سرهم کنم. تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که پای کسی نباید وسط بیاد.  
همه چیز رو گردن گرفتم. فکر کردم بلدم خودم را خلاص کنم و بالای دار نرم.  
– اگه اعدامت کنن چی؟ به دخترات فکر کردی؟

یک سیگار دیگر آتش زد و گفت: «اعدامم نمی‌کنم، خونوادهاش راضی نمی‌شن من برم بالای دار. روی برگه‌های بازجویی نوشته، النجات فی الصدق، ولی کی اینجا با راست گفتن نجات پیدا کرده که من دومی اش باشم؟»  
حرفش هنوز تمام نشده بود که آمدند دنبالش که بیا می‌خواهیم هندوانه شب یلدا را قاج کنیم و همه منتظر تو هستند. از آخرین اتاق بند پایین صدای شان می‌آمد که دم گرفته بودند:  
بسکه زندگی نکردیم  
وحشت از مردن نداریم  
 ساعتو جلو کشیدن  
وقت غم خوردن نداریم

## دلم برای بابام تنگ شده

تازه داشت خوابم سنگین می‌شد که حس کردم کسی کنار تختم نشسته و تنم را لمس می‌کند، همین که وحشت‌زده خواستم بابا را صداکنم، دیدم خودش است، بابا بود. انگار بختک رویم افتاده باشد، فلجه شده بودم. همه‌ی توام را جمع کردم که جیغ بکشم، شاید مامان صدایم را بشنود و بیدار شود، چشمم را که چرخاندم دیدم مامان از گوشته‌ی اتاق، نگاه‌مان می‌کند. از خواب که پریدم هنوز نفس نفس می‌زدم و خیس عرق بودم. اولین باری نبود که این کابوس را می‌دیدم. اولین بارش، همان شبی بود که با مهسا حرف زدم.

مهسا و کیل بند<sup>۳</sup> سرقتهای مواد مخدری‌ها و خانم رئیس‌ها<sup>۴</sup> بود. ابهتش اما از رئیس زندان هم بیشتر بود. خیلی وقت‌ها که مأمورها از پس زن‌ها برنمی‌آمدند، مهسا را صدا می‌کردند و یک تشرش کافی بود تا همه حساب کارشان را بکنند.

هیکل درشت و قد بلند و اخم‌های همیشه در همش به زن‌های سی‌وچند ساله می‌خورد اما بقیه می‌گفتند که سنسن خیلی کمتر از این‌هاست. اولین باری که دیدمش، وسط راه‌پله‌های بند ایستاده بود و هوار می‌زد: «برید توی اناق‌هاتون و صدا از کسی در نیاد». یک دستش، چوب کلفت و بلندی بود و دست دیگر شموهای بلند و بولند زری خوشگله که چند دقیقه پیش از آن سر بند، کشان‌کشان و کتک‌زنان آورده بودش آنجا. زندانی‌ها، بالا و پایین پله‌های بند جمع شده بودند و هیچ‌کس جرئت پادرمیانی نداشت. آخر سر هم سکینه خانوم، پیرزن ۸۰ ساله‌ای که ۱۵ سال پیش شوهرش را کشته بود، زری خوشگه را از زیر مشت و لگد مهسا کشید بیرون و همین طور که هلش می‌داد طرف اتفاقش، گفت: «این قدر به پروپاش بپیچ تا یک روز تو را هم مثل باباش بکشه و بفرسته سینه قبرستون».

مأمورهای زندان که رسیدند تا مثلاً بند را آرام کنند، زری کف زمین نشسته بود و گریه می‌کرد و مهسا زیر باران تندی که از صبح می‌بارید، رفته بود هوای خوری. از پنجره که نگاهش کرد، دست‌هایش را گره زده بود پشتیش و حیاط آسفالتی‌ای ۷۰ متری که دورتا دورش دیوار سیمانی بود و بالای دیوارهایش سیم خاردار، را بالا و پایین می‌کرد.

نیم ساعت بعد، میل و کاموا به دست، گوشی‌های دنجی کنار پله‌های هوای خوری

<sup>۳</sup>. و کیل بند، یکی از زندانی‌ها است که در داخل بند برخی مسئولیت‌ها همچون برقراری نظم در داخل بند و در نبود مأموران زندان حل اختلافات بین زندانیان را بر عهده دارد. معمولاً وکیل بند را از بین زندانیان با سابقه که روی سایر زندانیان نفوذ داشته باشند، انتخاب می‌کنند.  
<sup>۴</sup>. زنانی که در بیرون ریاست و مدیریت روسپی‌خانه‌ها را بر عهده داشتند را در داخل زندان «خانم رئیس» صدا می‌کردند.

نشسته بودم و دست و پا می‌زدم میل‌های بافتی را به دانه‌های کاموا گره بزنم که برگشت. با آن موهای خیس و تیشرت آب‌چکانی که به تنش چسبیده بود هیچ شیوه مهساپی نبود که نیم ساعت پیش، بند را گذاشته بود روی سرش و زری را آن‌طور لوت و پار کرده بود. بالای سر من، روی پله نشست و سیگارش را آتش زد. سنگینی نگاهش را که روی خودم حس کردم و سرم را بلند کردم، تندي نگاهش را دزدید و زل زد به در آهنی هوای خوری که قطره‌های درشت باران به آن می‌خورد و ترق ترق صدا می‌داد.

یک هفته پیش، وقتی داشتم از بیچاره‌گی ام موقع کش آمدن روز و شب‌های زندان، غر می‌زدم، یکی از زن‌ها میل و کامواش را داد دستم و گفت بیاف. خودش برایم یک شال‌گردن سرانداخت و نیم ساعتی هم کنارم نشست که یاد بگیرم چطور یک رج زیر و یک رج رو بیافم. گفت: «همین طوری که دونه‌دونه بیاف، شالت بالا میاد و خودتم نمی‌فهمی چطوری روز به شب می‌رسه و شب به روز».

گره‌های کاموا اما مدام از زیر میل بافتی ام، در می‌رفتند و نه شالت بالا می‌رفت و نه وقت می‌گذشت. آن روز هم، برای فرار از هیاهوی بند، سراغ بافتی رفته بودم و دست و پا می‌زدم که چند رجی جلو بروم و نمی‌شد. خسته از تقلای بی‌فایده‌ام، میل و کاموا را گذاشتم زمین و داشتم بلند می‌شدم که مهسا دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «منم روزای اول همین طوری بودم. تا به حال توی عمرم میل و کاموا دست نگرفته بودم و چند هفت‌های طول کشید تا شال‌گردنی که برایم سرانداخته بودن، دو و جب بالا رفت. می‌خوای یادت بدم؟» سنگینی دستش طوری روی شانه‌ام بود که نمی‌شد نه بگویم. سرم را که بلند کردم، در چشمانش همان دخترک بیست و دو ساله‌ای را دیدم که بود. چشم‌های قرمز و پلک چشم‌های بادرکدهاش می‌گفت که تمام آن نیم ساعت را گریه کرده و نی‌نی چشمانش هنوز آرام نگرفته بود.

برایش جا باز کردم که کف زمین، کنارم بنشیند و پرسیدم: «واقعاً بلدی؟» تلخندی زد و گفت: «بعد از پنج سال حبس کشیدن، آدم همه‌چیز رو یاد می‌گیره.»

دلم می خواست به جای بافتني یاد دادن، از خودش بگوید و نمی دانستم با کدام مهسا طرفم؟ این دخترک کم سن و سالی که این طور خیس و لرزان کنارم نشسته یا آن وکیل بند قلدر و خشنی که حتی جرئت نمی کردم سلامش کنم؟ میل و کاموا را دادم دستش و گفتم: «زیر و رو بافت را قاتی می کنم و گرهها هی از زیر میلم درمیرن.»

کاموا را محکم چرخاند دور انگشتیش، میل‌ها را ماهرانه گرفت دستش و همان طوری که تند و تند می بافت، گفت: «روزای اولی که او مده بودم اینجا، یه دختر ۱۸ ساله‌ی بی دست و پای دبیرستانی بودم و بافتني که هیچی جوراب شیستن هم بلد نبودم. به الانم نگاه نکن که اینطوری گرگ شدم، چند ماه اول از تختم پایین نمی او مدم و کارم فقط گریه بود.»

من با بغضی که ناگهان افتاده بود در گلویم پرسیدم: «چطور طاقت آوردی؟» کاموا را یک دور دیگر دور انگشتیش پیچاند و گفت: «می خواستم زنده از این خراب شده بیرون برم. اینز بهش قول داده بودم.»

جمله‌اش تمام نشده، اشکش ریخت پایین، میل و کاموا را گذاشت زمین و آنقدر تند رفت که نتوانستم بپرسم به کی قول زنده ماندش را داده بود؟ چند روز بعد، موقع ملاقات هفتگی، چندتا کایین آن طرف تر نشسته بود. ۲۰ دقیقه ملاقات که تمام شد و پرده‌ی کایین‌ها آمد پایین، همان طوری که داشت با دمپایی‌های پلاستیکی اش لخلخ کنان از کنارم می گذشت، گفت: «بابات چه جوونه. ببابات بود دیگه؟»

— آره. ببابام بود.

با صدایی که انگار از ته جانش درمی آمد، بریده ببریده و آرام گفت: «شیشه ببابای من بود. دلم برای ببابام تنگ شد.»

— برای ببابات؟ من...

نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم. انگار که برق گرفته باشدش، نقاب همیشگی را روی صورتش کشید و بدون اینکه فرصتی برای حرف دیگری بدهد، رفت. تا فردا عصر که ببینم، صدایش در گوشم زنگ می زد و تکرار می شد: «دلم برای ببابام تنگ شد.»

فردا عصر، نشسته بود زیر تنها درختِ هواخوری که خیلی وقت پیش خشک شده بود و داشت چیزی می‌نوشت. می‌خواستم خرابکاری دیروز را جبران کنم و نمی‌دانستم چطور؟ بین خودش و همه یک دیوار محکم کشیده بود و حتماً هیچ وقت نگذاشته بود کسی چشم‌های قرمزش را ببیند و ترک بیافتد روی نقابِ یخی‌ای که روی صورتش کشیده است.

شال‌گردنی که بالأخره به نیمه رسیده بود را بهانه کردم و گفتم، دستت سبک بود و شالم داره بالا می‌ره. نگاهم که کرد، تندی گفت: «دیروز نمی‌خواستم ناراحت کنم. فقط... فقط...»

جا باز کرد که بنشینم کنارش و گفت: «قصیر تو نیست. سخته باور کردن اینکه آدم دلش برای بابایی که خودش کشته، تنگ بشه. اما دله دیگه بی‌صاحب گاهی گهگیجه می‌گیره.»

هنوز داشتم دنبال کلمه و جمله‌ای مناسب موقعیت عجیب و غریبی که گیرش افتاده بودم، می‌گشتم که خودش نجاتم داد: «فیلم لولیتا را دیدی؟» – دیده بودم.

– «ماجرای ما هم اولش یک‌جورایی شبیه اون بود. ۱۴ سالم بود. درشت بودم و زود پریود شده بودم و بهم می‌خورد که ۱۶–۱۷ سال را داشته باشم. ولی خوب بچه بودم و نمی‌فهمیدم که نوازش‌های بابام شبیه نوازش‌ها و بوسه‌های بقیه باباها نیست. تازه، از اینکه این‌طوری عزیز دوردونه‌اش بودم خوشم هم می‌اوهد و هی خودم را براش لوس می‌کردم. اولین باری که همه‌چی به نظرم غیرعادی اوهد، شبی بود که ماما نام اینا رفته بودن خونه‌ی ماما بزرگم. من امتحان داشتم و مونده بودم خونه. همون شب بود که من را برد توی تخت خودشون و بغلم کرد و سفت بهم چسبید و هی می‌بوسیدم. ترسیده بودم و نمی‌فهمیدم داره چه اتفاقی می‌افته. هی می‌خواستم از بغلش بیام بیرون و محکم من را گرفته بود. زدم زیر گریه و عین خیالش نبود. دست‌هاش از زیر لباسم، روی بدنه می‌چرخید و من وحشت‌زده خیره شده بودم بهش. بقیه‌اش را یادم نمی‌داد که چی شد. یعنی نمی‌خواهم که یادم بیاد. بعد از اون، خیلی اوهد سراغم. بارها و بارها. اما اون ترس و بی‌پناهی‌ای را که بار اول تجربه کردم، دردش از

همه‌شون بیشتر بود. حتی از درد اولین باری که پرده‌ی بکارتمن را پاره کرد و اینقدر ازم خون رفت و درد داشتم که فکر کردم دارم می‌میرم.»  
– «به مامانت چیزی نگفته؟» من پرسیدم. من و مِن کنان و هراسان از اینکه حرفش را قطع کنه و بره.

بغضی که داشت می‌ترکید را قورت داد و گفت: «اولش خیلی شوکه بودم. اصلاً نمی‌تونستم هضم کنم که چه اتفاقی افتاده. از اینکه گاهی از نوازش‌هاش خوش او مده بود، احساس گذاه می‌کردم. هی خودم را می‌شستم و فکر می‌کردم کثیفم. نمی‌دونستم که باید چی به مامان بگم. اصلاً اگه می‌گفتم باور می‌کرد؟ چی باید می‌گفتم؟ اگه می‌گفت تقصیر خودته چی؟ اگه مامان و بابا طلاق می‌گرفتن چی؟»

سرش را تکیه داد به تنه درخت و وسط سکوت‌های طولانی اش گفت: «اول هاش خیلی می‌ترسیدم و هرکاری می‌کردم که با بابام تنها نمونم. اما اون باهوش‌تر از من بود. بلد بود چطوری برنامه بریزه و مامان و برادرها را بفرسته دنبال نخود سیاه. هرچی به مامانم می‌گفتم هرجا می‌ری منم بیام گوش نمی‌کرد. می‌گفتم می‌ترسم. گریه می‌کردم. التماس می‌کردم. می‌گفت بشین خونه درست را بخون. تنها که نیستی خرس‌گنده، ببابات هم خونه است.

فکر کردم خودم باید مراقب خودم باشم، تهدیدیش کردم و گفتم به همه می‌گم داری چی‌کار می‌کنی و آبروت را می‌برم. گفتش دهنت را باز کنی، مامانت و برادرهات را می‌کشم. سم می‌ریزیم توی غذاشون و می‌موئیم من و تو. ترسیدم. بچه بودم خب. بعد از چندوقت دست و پا زدن، تسلیم شدم و قبول کردم که زورم بپش نمی‌رسه. اونم در عوض بهم باج و حق السکوت می‌داد. کارخونه داشت و وضعش خیلی خوب بود. هریار بعد از اینکه می‌اوmd سراغم، برای اینکه خرم کنه بهترین چیزها را برآم می‌خرید و خانوادگی می‌بردمون سفر: شمال، دوبی، استانبول. هرجا من می‌گفتم. هرچی من می‌خواستم. بعد از دو سال دیدم دیگه نمی‌تونم. ۱۶ سالم بود و حالا کاملاً می‌دونستم که داره چه اتفاقی می‌افته. یک روز که خونه تنها بودم، رگم رازدم. بابام که فهمیده بود تنها و سریع خودش را رسونده بود خونه که از فرصت استفاده کنه، توی وان حموم

پیدام کرد و رسوندم بیمارستان.»

آستینش را بالا زد و جای بخیه روی رگ‌هایش را نشان داد و با صدایی که از خشم می‌لرزید، گفت: «مامانم هیچ وقت نپرسید چرا رگت را زدی. از وقتی به‌هوش آمدم و فهمیدم که نمردم، تمام مدت منتظر بودم مامان بپرسه چرا رگت را زدی و بهش همه چی را بگم. انگار با زدن رگم می‌تونستم بهش بگم که من نمی‌خواستم به تو خیانت کنم و اون بود که مجبورم می‌کرد. ولی نپرسید. هیچ وقت نپرسید.»

دستش را توی دستم گرفتم و فکر می‌کردم الان است که بغضش برکد، دستم را محکم گرفت، نفس عمیقی کشید و خواست که راه بریم. نمی‌دانم چند دور، کنار دیوارهای سیمانی هوای خوری در سکوت قدم زدیم تا نشست روی زمین و تکیه داد به دیوار و از روزهای بعد از خودکشی اش تعریف کرد: «بعد از خودکشی، چند ماهی طرفم نیومد. یعنی حالم اینقدر بد بود که خودش هم ترسیله بود. یک بار که مامان اینا خونه بودن و او مده بود اتفاق که مثلاً حالم را بپرسه گفتم اگه همین الان نری بیرون اینقدر جیغ می‌زنم که همه همسایه‌ها بریزن اینجا و تایک قدم جلو گذاشت شروع به جیغ زدن کردم. مامان که او مده بالای سرم داشتم مثل بید می‌لرزیدم و بابا گفت که کابوس دیده. فکر می‌کردم همه چی تمو شده و دست از سرم برداشته اما کور خونه بودم. کمی که بهتر شدم و برگشتم به روال عادی زندگی، یک بار نصفه شب او مده اتفاق. بعد از خودکشی، این قدر حالم بد بود که مامان دیگه تنهام نمی‌گذاشت و منم مثل یک بچه‌ی دوسره چسبیده بودم بهش. حتی اون اول‌ها شب‌ها هم می‌ترسیدم تهها توی اتفاق بخوابم و التماسش می‌کردم که تشکش را بندازه پایین تخت من. اون شب لعنتی، چند هفته‌ای بود که مامان برگشته بود اتفاق خودش. وسط خواب و بیداری صدای در را شنیدم و فکر کردم مامانه که او مده بهم سربزنه. دست مردونه و زمحتی که او مده هنم را گرفت، از خواب پریدم. دست و پا می‌زدم و نمی‌توانستم کنار بزنشم. دهنش را گذاشت نزدیک گوشم و گفت الکی دست و پا نزن. زورت به من نمی‌رسه. همونطوری که دستش جلوی دهنم بود و هیکلش را روی تم انداخته بود، کارش را کرد و رفت.

از فکر اینکه دوباره بخواهد شروع کنه، داشتم دیوانه می‌شدم. اولش فکر کردم از خونه فرار کنم، ولی ترسیدم. به هارت و پورت الانم نگاه نکن. یک دختر بچه‌ی ۱۸ ساله بودم که جز راه مدرسه جایی را نمی‌شناختم، از فکر اینکه شب‌ها را مجبور باشم توی پارک بخوابم و گیر مردای غریبیه بیافتم، وحشت داشتم. شلوغ‌کاری برادرها را بهانه کردم و به مامان گفتم بذار من برم خونه مامان بزرگ، اونجا بهتر می‌تونم درس بخونم. قبول نکرد. گفت من که نمی‌تونم دختر جوانم را از خودم دور کنم. جلوی چشم خودم که باشی خیالم راحت‌تره. آخرش فکر کردم این یک‌ساله را هر طوری هست باهاش تنها نمی‌مونم و اصلاً شب‌ها نمی‌خوابم یا بهانه‌ای جور می‌کنم توی هال می‌خوابم و بعد از دیپلم به اولین خواستگاری که او مد بهله را می‌گم و می‌رم. این قدر مضطرب بودم که نمی‌تونستم چیزی بخورم و تالب به غذا می‌زدم، بالا می‌آوردم و اصلاً حواسم نبود که سه ماهه که پریوود نشدم. ماه چهارم بود که یک روز از حال رفت و بردنم بیمارستان. به هوش که او مدم فقط بابا بالای سرم بود. نمی‌دونستم کجاست و می‌خواستم فرار کنم ازش، اما این قدر ترسیده بودم که زبونم بند آمده بود و حتی انگشتم را هم نمی‌تونستم تکون بدم. همون جا بود که خودش بهم گفت حامله‌ام. گفت اگه مامانت بفهمه خودش را می‌کشه. گفت بچه را می‌اندازیم و من بعدش دیگه بیهت دست نمی‌زنم. قسم می‌خورم. رنگ توی صورتش نداشت و نمی‌دونستم واقعاً ناراحته یا داره فیلم بازی می‌کنه؟ مامان که او مد توی اتاق، بابا داشت گریه می‌کرد. اما من، حتی وقتی مامان بغلم کرد و سرم را گذاشت روی سینه‌اش هم بغضنم نترکید. داشتم خفه می‌شدم و فقط دلم می‌خواست داد بزم و آبروش را ببرم اما نمی‌تونستم، می‌ترسیدم.»

حالا دوتایی مان داشتیم گریه می‌کردیم. آرام و بی‌صدا. اشک‌های من را که دید، گفت: «نمی‌خوام دلت به حالم بسوزه‌ها. اصلاً نمی‌دونم چرا دارم این‌ها را برات تعریف می‌کنم. اینجا همه فکر می‌کنن من یک دختر سنتگالم که بباباش را کشته و گذاشتنم توی بند قاتل‌ها. هیچ‌کس نمی‌دونه چی به سرم او مده. هیچ‌کس نمی‌دونه حتی به خاطر این‌که این‌همه سال بهم تجاوز می‌کرد هم نبود که کشتمش. به خاطر بچه‌ام بود. همونی که هر هفته میارنش ملاقاتم.»

باورم نمی‌شد آن دختر کوچولوی بانمکی که چندباری از پشت کابین‌های ملاقات دیده‌ام، دخترش باشد. تا بخواهم چیزی بپرسم، خودش گفت: «می‌خواستم بندازم. اما نتوانستم. تا یک دکتر خوب پیدا کنه و مامان‌اینا را راضی کنه دو هفته برن دوبی، بچه‌ام ۵ ماهش شده بود. دختر بود و تکون‌هاش را توانی شکمم حس می‌کردم. بابام درباره‌اش که حرف زد فقط می‌خواست از دستش خلاص بشه. انگار یک انگله که چسبیده به من و باید بندازیم شد دور. من، اما داشتم حسش می‌کردم. مادرش بودم و بهش که فکر می‌کردم قلبم می‌لرزید. هی یاد خودم می‌افتادم که تمام این سال‌ها مامان حتی نفهمید که چی داره به سرم میاد و گفتم من با بچه‌ام این کار را نمی‌کنم.»

عرقی که روی پیشانی‌اش نشسته بود را پاک کرد و از روزهایی گفت که می‌خواست بچه‌اش را نگه دارد: «اون دختر ترسوی بیچاره‌ای که هربلاسی سرش آمد، جیکش را درنیاورد، حالا یه ماده شیر وحشی شده بود و می‌خواست بچه‌اش را نجات بده. اون موقع اصلاً به این فکر نمی‌کردم که وقتی به دنیا اوهد، من، یه دختر ۱۸ ساله‌ای دست‌تنها با بچه‌ای که پدرم، باباشه، چی‌کار باید بکنم؟ فقط می‌خواستم بچه‌ام زنده بمونه. می‌خواستم این بار جلوی بابام وايستم و نذارم هرکاری دلش می‌خوادم بکنه. خیلی التماسش کردم. گفتم قسم می‌خورم هیچ وقت به کسی نمی‌گم این بچه از کجا او مده، یه چند ماهی من رو بفرست دوبی، بچه رو به دنیا میارم بعد هم یه داستانی می‌سازیم و به فرزندی قبولش می‌کنیم. یا اصلاً می‌رم توی همون خانه‌ای که دوبی داری بچه‌ام را بزرگ می‌کنم و نمی‌ایران. قبول نکرد. گفت نمی‌شه. می‌دونستم که مثل همه این چهار سال، زورم بهش نمی‌رسه. دلم پر از کینه بود ازش و می‌خواستم انتقام بگیرم. انتقام خودم و بچه‌ای که توی شکمم بود و می‌خواست بکشلش.

همون شبی که مامان‌اینا برای دوبی پرواز داشتند، سیانور خریدم و ریختم توی آب‌میوه‌اش. فکر کردم، بابا که بمیره، همه‌چی را برای مامان تعریف می‌کنم. بعدش هم همون برنامه‌ای که داشتم رو پیاده می‌کنم و بچه رو به دنیا میارم. فکر می‌کردم اگه مامان بدونه که همه‌ی این سال‌ها بابا چه بلاسی سرم آورده، حتماً کمک می‌کنه. حتی اگر کمک هم نمی‌کرد حالا دیگه ۱۸ سالم بود و می‌تونستم

از عهده‌ی خودم و بچه‌ام بربیام. نه که برام آسون باشه، شب قبلش تا صبح بیدار بودم و گریه می‌کردم. اما باید بین بابام و دخترم یکی را انتخاب می‌کردم. نمی‌توانستم دخترم را بکشم. ببابام را کشتم.»

بقیه ماجرا را همان شب، در اتفاقش برایم تعریف کرد. اتفاقش وسط راهرو بود، یکی از آن اتفاق‌های کوچک کنار حمام که دو تا تخت سه طبقه داشت. هر شش تا تخت ملافه و روکش یک‌دست داشتند. بین تخت‌ها و دیواری آن قدری جا بود که دو نفر کنار هم بنشینند و همان‌جا چند تا بالش را مثل پشتی به دیوار تکیه داده بود. تا نشستم از فلاسکِ رنگورو رفت‌مای که کنار سینی استکان و نعلبکی لب‌پریده‌اش، زیر تخت گذاشته بود، برایم چای ریخت و گفت: «اینجا امکانات‌مون در این همین حده دیگه.»

برایم گفته بود که روزهای اول فکر نمی‌کرد یک هفته هم اینجا دوام بیاورد. از یک خانه‌ی محلل در زعفرانیه‌ی تهران پرت شده بود گوشی این تخت آهنی و حتی آب و چایی زندان را هم نمی‌توانست بخورد، حالا اما می‌گفت: «راستش را بخواهی هنوز نمی‌دونم که این‌طوری با فلاکت توی زندان موندن سخت‌تره، یا اون روزهایی که ببابای خودم ترتیب را می‌داد و من حتی جرئت نداشتم به کسی چیزی بگم. حتی وقتی مأمورها از اثر انگشتم روی لیوان آب‌میوه، بهم مشکوک شدن و بردنم بازجویی هم نمی‌توانست راستش را بگم و گفتم که به‌حاطر پوش کشتمش. وقتی دیدم دارن حکم اعدام را می‌دان و بهشون گفتم اصل ماجرا چی بوده و حامله‌ام، حتی از روزی که کشتمش هم سخت‌تر بود. هرچی بود ببابام بود.»

«هرچی بود، ببابات بود.» این را پدربزرگش و قاضی دادگاه هم بهش گفته بودند. گفته بودند که هرکاری هم که کرده بود، بالأخره ببابات بود و نباید می‌کشیش و حالا هم که کشیش باید اعدام شوی. مهسا می‌گفت که هیچ وقت فکر این‌جایش را نکرده بود. همیشه فکر می‌کرد تقصیر خودش است که جرئت ندارد به کسی بگوید پدرش به او تجاوز می‌کرد. فکر می‌کرد به دادگاه و قاضی که هیچی حتی اگر به پدربزرگ و مادربزرگش بگوید، ماجرا تمام می‌شود و جلوی پدرش می‌ایستند. روز دادگاه اما قاضی پرسیده بود: «چرا شرایطی به وجود می‌آوردی که به تو تعرض کند؟»

پدربرزگش هم عصبانی بود که دارد جلوی دادگاه و خبرنگارها آبروی خودش و خانواده را می‌برد و از فردا «آدامس دهن بقیه می‌شوند.»

تنها کسی که پشتیش درآمده بود، مادرش بود: «هیچ وقت نگفت که می‌دونسته بابا با من چی کار می‌کنه یا نه؟ هیچ وقت نپرسید که همه‌ی این سال‌ها من چی کشیدم و چطوری تحمل کردم؟ اما وقتی بچه‌ام را توانی زندان به دنیا آوردم. بچه را برد پیش خودش و گفت قول می‌ده که یک لحظه چشم ازش برنداره و نگذاره کسی نگاه چپ بهش بکنه. برای بچه به اسم خودش شناسنامه گرفت و هر هفته میاردش ملاقاتم. اصلاً همین که اعدام نشدم را هم از مامانم دارم. این قدر رفت و آمد و التماس مادربرزگ و پدربرزگم کرد تا آخر سر یه روز مادربرزگم او مدد زندان ملاقاتم و گریه‌کنان گفت که ما از قصاصت می‌گذریم تو هم ببابات را حلال کن، بذار اون دنیا آروم بگیره.»

تا خواستم ببرسم که پس چرا هنوز اینجایی، همان‌طور که برایم چایی دوم را می‌ریخت، گفت: «وقتی بخشنیدنم، کلی نقشه ریختم که آزاد می‌شم و دست دخترم را می‌گیرم و می‌رم یه جایی که هیچ‌کس ما را نشناسه زندگی می‌کنیم. اما قاضی اشد مجازات را برای جنبه‌ی عمومی قتل بهم داد و گفت چون مقتول، پدرت بوده، باید ۱۰ سال توانی حبس بمونی. گفت حرمت پدر واجبه و بچه‌ای که با پدرش این کار را کرده به این راحتی‌ها بخشنیده نمی‌شده.»

## صدات درنیاد

اسمش مینا بود و چند ماه پیش با ۱۰-۱۵ زن جوان دیگر که از خیابان و پارک جمع‌شان کرده بودند تحويل زندان داده شده بود. می‌گفتند دخترفراری‌هایی هستند که خیلی‌هاشان حکم سرقت و مواد مخدر هم در پرونده‌شان دارند.

هیکلش به زن‌های بیست و یکی—دو ساله می‌خورد ولی عقلش اندازه‌ی دختر پنج ساله هم نبود. روزهای اول که فقط گریه می‌کرد و جیغ می‌زد و پشت‌بندش از زندانی‌ها و زندان‌بان‌ها کتک می‌خورد. بعدش هم از صبح تا شب راهرو را بالا و پایین می‌رفت و با خودش حرف می‌زد و مامانش را می‌خواست. همین که کسی طرفش می‌رفت هم، جیغ می‌کشید و آرام کردنش کار حضرت

فیل بود.

هم‌اتاقی‌هایش صدبار به زندان‌بان‌ها گفته بودند که «بابا این خُل وضعه و باید بیریدش دکتر» ولی کسی گوشش بدھکار نبود. آخر سر هم وقتی بعد از کلی اصرار فرستادندش به بهداری زندان، دکتر فقط قرص خواب‌آور و آرام‌بخش برایش نوشته بود که بیشتر روز را بیفتد یک گوشه و خیره شود به ناکجا. هر روز، اثر قرص‌ها که تمام می‌شد، دوباره همان آش بود و همان کاسه. آن قدر بی‌قراری می‌کرد تا دوباره، به زور چند تا قرص دیگر بنشاندش روی تختش. فردای آن شبی که با صدای جیغ و دادش همه را بیدار کرده بود، خانم صمدیان دستش را گرفت آورد داخل اتاق خودش و گفت: «مینا فعلاً اینجا می‌مونه تا تکلیف اون دوتا لندھور معلوم بشه.»

یکی از زن‌ها می‌گفت فتانه و کتنی نصفه شبی رفته بودند سراغش و مینا هق‌هق‌کنان ناله می‌کرد که «همه‌ی تنم رو کبود کردن دیوه‌ها.»

فتانه و کتنی گنده‌لات‌های بند بودند و آمی جان، از قدیمی‌های بند، همیشه حواسش بود که به دخترهای جوان بگوید با آن دوتا جایی تنها نمانند، می‌گفت «همه‌اش دور و بر دخترای جوون تازه‌وارد می‌پلکن و خودم یه بار دیدم کتنی داشت به زور از یه دختره لب می‌گرفت.»

توی بند هیچ کس محل کتی نمی‌گذاشت، اما همه از او حساب می‌بردند. طوری که وقتی سرش را کرد توی اتاق و گفت: «خانم صمدیان این دختره را بده دست من باید ادبیش کنم» فقط آمی جان جرئت کرد مینا را بنشاند کنار دست خودش و بگوید: «برو تا اون روی سگم بلند نشده.»

مینا، پشت آمی جان قایم شده بود و هق‌هق‌کنان می‌گفت: «دوباره می‌خواهد بزنند. من اصلاً همین جا می‌مونم. تو رو خدا نذارین ببردم.» کتی همان‌طور که جلوی در ایستاده بود و چوبش را تکان می‌داد، می‌گفت: «خب اگه خل وضعی درنیاری و امان همه را نُبُری، مریض که نیستم کتکت بزنم.»

بعد هم رویش را کرد طرف خانم صمدیان و گفت: «دیشب این قدر الکی جیغ می‌زد، نمی‌گذاشت کسی بخوابه، ما هم بر دیم بستیمیش توی دستشویی که

هم صداش را ببره و هم تنیه بشه. به ننه من غریبیم بازیش نگاه نکنید الکی  
شلوغش کرده به خدا.»

مینا که حالا اشکش بند آمده بود، فقط می‌گفت: «من شلوغ نکردم، اینا منو  
زدن، جاش هم مونده، در بیارم همه ببین؟»

بعدش دوباره زد زیر گریه و هرچی بقیه بهش گفتن که از اولش درست  
تعریف کن که چی شده، وسط گریه هایش فقط یک سری کلمه های بریله بریله  
بی سروته، تحويل می داد.

زن هایی که مینا را از زیر دست کتی و فتانه بیرون کشیده بودند، اما کوتاه بیا،  
نبودند. ۲۰ - نفری جمع شده بودند وسط راهرو و این قدر شلوغش کردند  
که مأمورهای زندان، فتانه و کتی را برند دفتر رئیس زندان. زندانی ها می گفتند  
«این دو تا به مینا نظر دارن و اگر کاری نکنین دوباره مثل ماجراهی آریانا می شه.»  
آریانا، هم خوشگل تر از مینا بوده و هم خل وضع تر. خاطرخواه زیاد داشته و  
به هیچ کس که پا نمی داده هیچی، اگر جایی بند و بساط تریاک و کراک و شیشه  
می دیده، لو می داده و همه جا را پر می کرده که فلاپی داره مواد می کشه.

چند باری سر همین کارهایش حسابی کتک خورده بود. آخر سر هم  
جسدش را توی توالت پیدا کرده بودند. دارش زده بودند. با روسربی خودش. به  
خانواده اش گفتند که خود کشی کرده. زندانی ها می گفتند می دانیم که کار کی بوده  
و قبلش چه بلایی سرش آورده اند. هیچ کس اما چیزی بیشتر از این نمی گفت.  
آمی جان می گفت: «اینجا که قانون و مأمور درست و حسابی نداره و همه  
دبال انتقامن، با این بساطی که الان مینا راه انداخته بعید نیست بلایی سوش  
بیارن.»

می گفت: «این جور وقتا آدم باید زرنگ باشه و داد و هوار راه نیندازه. آخرش  
زندان بانها می رن و در رو قفل می کنن و ماییم که اینجا می مونیم.»

کتی و فتانه برگشته بودند داخل بند و عربده می کشیدند که همهی این  
حرف ها تهمت است. یکی از زن ها می گفت: «خودش صبح مینا را از زیر لنگ  
و پاچه شان بیرون کشیده.» می گفت: «موهای مینا هنوز توی چنگ فتانه بود که  
خانم صمدیان رسید.»

وسط همین داد و قال، یکی از زندانیان‌ها آمد داخل بند و به خانم صمدیان گفت: «الان که دیر شده و کاری نمی‌شود کرد، این دختره امشب رو بمونه اتاق شما که وکیل بندی، تا فردا ببینیم چی کار باید بکنیم.» همه به خانم صمدیان چشم غره می‌رفتند که نه. می‌ترسیدند دوباره آن دوتا بیایند سراغ مینا و شرش دامن آنها را هم بگیرد.

هیچ اتاق دیگری هم مسئولیت مینا را قبول نکرد و آخرش فرستادندش اتاق قرنطینه و خانم صمدیان گفت «خودم شب بهش سر می‌زنم.»

صبح مینا را صدا زندن که وسائلش را جمع کند و برود یک بند دیگر. یک هفته بعد، مینا آزاد شد. روزی که قرار بود آزاد شود از صبح توی راهروهای زندان می‌چرخید و می‌گفت: «مامانم او مده دنبالم، رسیدش بگید صبر کنه، من دارم میام.» زن‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند: «باشه، تو دختر خوبی باش ما می‌گیم که صبر کنه برات.»

عصر که اسمش را خواندند برای آزادی، همه گفتن «به دلش برات شده بود طفای.»

شهلا می‌گفت وقتی مینا را برده جلوی در زندان که تحويل مأمورها بدهد، یک زن حدود چهل ساله‌ی شیک و پیک آنجا بود که می‌گفتند مادر مینا است. شهلا از مأمورها شنیده بود که مینا موقع خرید مادرش را گم کرده بود و مادرش از وقتی رسیده بود مدام می‌پرسید داروهاش چی؟ بردینش دکتر؟ داروهاش را دادین؟ بچشم حالش خوش نودها، یک روز قرصش را سروقت نمی‌خورد، فاجعه بود. مادرش گفته بود که همه‌ی این سه ماه، هرچی بیمارستان و تیمارستان توی شهر بوده گشته و فکرش را هم نمی‌کرده که دخترش را گرفته باشند.



## راوی زندانی است

### روایت آخر: ۴۵ روز در بند نسوان

روایت من از ۴۵ روز زندگی در بند زنان زندان اوین، می‌تواند با تصویری از اولین صبحی که چشم‌هایم را در زندان باز کردم، شروع شود: ساعت هشت صبح ۲۸ آبان ۱۳۸۶ که با صدای رفت و آمد زن‌ها، چشم را باز کردم، همه چیز برایم آشنا بود. اول مثل همان حسی بود که گاهی آدم فکر می‌کند انگار قبلًا اینجا بوده. اینجا، یا جایی درست شبیه اینجا.

چیزی که از طبقه دوم تخت آهنی ام می‌دیدم، درست شبیه جایی بود که همان شب طولانی ۹ سال پیش دیده بودم. همان شبی که دوتا غریبه، من را کورمال کورمال از یک راهپله‌ی طولانی بالا بردند. چشم‌هایم را با یک روسربی ضخیم بسته بودند و هیچ‌جا را نمی‌دیدم. یکی شان دستم را محکم گرفته بود و من را جلو می‌برد و صدای پای آن یکی را از پشت سرم می‌شنیدم. پله‌ها که تمام شد، اول صدای هیاهو بود، بعد باز شدن یک در، بعد سکوت محض و بعد، صدای دری که پشت سرم قفل شد. روسربی را که از روی چشم‌م کنار زدم، پیش از هرچیز چشم‌هایی را دیدم که به من خیره شده بودند. چشم‌های خیره‌ی زن‌هایی که چادرهای گل‌گلی رنگ و رورفته سرشان بود و هر کدام مشغول کاری

بودند. یکی داشت گوشه‌ی اتاق رخت پهن می‌کرد و آن یکی کمی آن طرف تر بچه‌ای را روی پایش می‌خواباند. چندتایی‌شان داشتند بافتی می‌بافتند و بیشترشان ردیف کنار هم نشسته بودند و هیچ نمی‌کردند.

اتافک در کوچکی به یک راهرو داشت و دو تا از زن‌ها کف زمین راهرو نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. کمی دورتر از آنها هم زنی صورتش را به دیوار راهرو چسبانده بود و گریه می‌کرد.

گیج و حیران و بهت‌زده، دنبال کسی می‌گشتم که به من بگوید این جا کجاست و این زن‌ها که هستند؟ که از خواب پریدم. خواب به همین روشی ووضوح ماند گوشه‌ی ذهنم تا ۹ سال بعد که در ۲۷ سالگی، چشمم را در بند عمومی زنان در زندان اوین باز کردم.

رفت و آمد زن‌هایی که بعضی‌شان چادر رنگی به روی سر و شانه داشتند. تشت لباسی که گوشه‌ی اتاق دمربود. کیسه‌های پلاستیکی آویزان از میخ دیوار که با لباس و خرت و پرت‌های دیگر پر شده بودند. کتری بزرگی که بخار آب جوش از لوله‌اش بیرون می‌زد و دخترک بیست و چند ساله‌ای که لم داده بود به لبه‌ی تختش... حتی زن‌هایی که به ردیف جلوی تخت‌های‌شان نشسته بودند، همه تصویری شفاف، از آن خواب مبهمن ۹ سال پیش بود.

اما نه، این روایت باید از آخرش شروع شود.

از همان آخرین دقیقه‌هایی که زنده‌ترین تصویر من از خودم، از خود زندانی ام در بند زنان زندان اوین است.

از منی که هرچه لباس داشتم، تنم کرده بودم و چسبیده بودم به لوله‌ی آب داغی که گوشه‌ی راهرو بود. زیپ کاپشنم را تا زیر گلویم بالا کشیده بودم، شلوار گرمکن سبزم را روی جین آبی کم‌رنگم پوشیده بودم، هر سه‌تا جوراب‌هایم را پا کرده بودم و هنوز سردم بود.

جلوی چشم‌های من زندگی ادامه داشت. صف تلفن مثل همیشه شلوغ بود، طناب‌های هواخوری پر از لباس‌های تازه شسته شده بود و حتی صدای دعوا و جیغ و داد زن‌ها هم مثل همیشه شنیده می‌شد. انگار همه بدون اینکه چیزی به هم بگویند، تصمیم گرفته بودند، فراموشی بگیرند و خیلی زود، بدون یک

لحظه توقف، به زندگی عادی برگردند.

من اما، گوشه‌ی راهرو از ترس و سرما می‌لرزیدم و صدای بهم خوردن دندان‌هایم توی گوشم می‌پیچید. اولین بارم بود که این همه به مرگ نزدیک شده بودم. به مرگ که نه، به کشتن. به دار زدن زنی که تا همین چند ساعت پیش، کنار من نشسته بود و برای زنده ماندنش دست و پا می‌زد.

شروع کردن از این نقطه، به عنوان شفافترین تصویری که از زندان دارم، شاید شروع صادقانه‌تری هم باشد. صادقانه‌تر، برای اینکه از یک جایی به بعد، حافظه‌ام بعضی روزهای زندان را پاک کرده است. بعضی روزها و شب‌ها، مثل شبی که راحله اعدام شد و من فردایش آزاد شدم. یادم است که اتاق شماره سه پیش لیلا نشسته بودم، یادم است که همه پچ پچ می‌کردند و یکی از زن‌ها، کنار گوشم گفت: «می‌گن راحله را بردن انفرادی.» یادم است که جلوه خبر را که شنید، سرش را گذاشت روی زانوهایش و من فقط لرزش پاهایش را می‌دیدم. اما از اینجا به بعد را یادم نمی‌آید و هیچ تصویر زنده‌ای از آن ندارم. روزها و سال‌های اول بعد از آزادی، درباره‌ی آن شب زیاد نوشتهم. نوشه‌ام که چطور به در زندان می‌کوییدم که یکبار دیگر راحله را ببینم. نوشه‌ام چطور تا خود صحبت‌توی راهروی بند، بالبال می‌زدیم و همه درها به روی ما قفل بود. نوشه‌ام که چطور وقتی خورشید طلوع کرد و زندان‌بان‌ها بدون راحله برگشته‌اند، دنیا وارونه شد و من آن قدر خالی شده بودم که حتی گریه هم نمی‌کردم.

حالا اما هیچ کدام این‌ها را یادم نیست و اولین تصویر جان‌داری که دارم، از فردا صبح‌ش است، که زندگی دوباره ادامه داشت و من مچاله شده در خود، نظاره‌گرکش بودم. پس شاید باید دوربین را برگردانم و روایتم را از آخر، از همین نسیان شروع کنم.

شاید هم نه، چیزی که باید روایت شود، روایت ساده و معمولی روزهای زندگی در زندان است. زندگی‌ای که نه به عجیبی و غیرقابل باوری آن رؤیای سال‌ها قبلم بود و نه به جان‌کاهی و غیرقابل تحملی شب آخر زندان.

روایتی بر اساس زندگی روزمره‌ی یک زندانی که در ۴۵ روز بازداشت، هر روز در یک دفتر ۶۰ برگ کاهی، از زندان و زندانی‌ها و خودش، نوشه است:

اولین صبحی که چشمم را زیر سقف زندان باز کردم، نیم خیز روی تخت نشسته بودم و خیره شده بودم به هیاهوی زن‌ها، که آمی جان، زن شصت و چند ساله‌ای که دیشب ملافه و بالش به من داده بود، صدایم کرد و با خنده گفت: «نمی‌خوای از تخت بیای پایین؟ اینجا تبلخونه‌ی شاه عباس نیست‌ها، زندونه.»

آن‌جا زندان بود، بند عمومی نسوان زندان اوین و من، زندانی شماره ۸۷۸۷۵۴ بودم. این را روی پلاک مشکی فلزی نوشته بود که به محض ورود به اوین به گردنم انداختند و درست مثل خلافکارهای حرفه‌ای توی فیلم‌ها، سه بار از جلو و چپ و راست، عکس‌م را گرفتند.

ماشین که از همان در آبی بزرگ زندان اوین وارد شد و چند دقیقه بعد جلوی ساختمان پذیرش زندانی‌ها ایستاد، سربازی که تازه پشت لبس سبز شده بود من را از مأمورهای امنیتی دادگاه انقلاب، تحويل گرفت. بعد از انگشت‌نگاری و عکاسی و ثبت مشخصات هم تحويل دوتا دختر جوان چادر مشکی به سر داد که کیف و بدنه را بگردند. کیفم را که می‌گشتند کلی وسایل به قول خودشان ممنوع از میوه‌ی خشک و آجیل گرفته تا ماتیک و کرم صورت و مداد چشمم را روانه سطل آشغال کنار دست‌شان کردند. هر قدر هم گفتم خودم قبلاً دیده‌ام که زن‌های زندانی لوازم آرایش دارند و اگر ممنوع است پس آنها از کجا آورده بودند؟ جوابم را ندادند. شب قبلش که حدس نزدیک به یقین داشتم بعد از بازجویی، بازداشتمن می‌کنند، یک نیم‌چه ساکی برای خودم بسته بودم. صبح کیف لوازم آرایشم را هم برداشتمن که اگر ماجرا جدی شد و زیاد در زندان ماندم، حداقل گاهی آرایش کنم که افسردگی نگیرم. همه این‌ها را هم برای آن دو تا مأمور گفتم که خب نتیجه نداشت و یکی‌شان با بداخلاقی گفت «مهمونی که نیومدی خانوم، اینجا زندانه.»

لعلتی‌ها واقعاً زندانی‌ام کرده بودند، خودم اما هنوز ماجرا را جدی نگرفته بودم. انگار مثل دفعه قبل باشد که از طرف روزنامه آمده بودم تا از زندان گزارش بنویسم. یا حتی مثل ۱۳ اسفند سال قبلش که چند روز مانده به هشت مارس و روز جهانی زن، ۳۳ نفری جلوی دادگاه انقلاب بازداشت‌مان کرده بودند و کنار

هم بودن مان جایی برای ترسیدن نمی‌گذاشت. این بار اما همه چیز فرق می‌کرد. ثبت مشخصاتم در بخش اداری زندان که تمام شد، تحويل همان سرباز اولی دادند و گفتند «بیرش ۲۰۹».

جلوی ۲۰۹ که رسیدم، تصویر صف ۳۳ نفری مان پشت همین در جلوی چشم بود: مأمورها یکی یکی به ما چشم‌بند می‌دادند و بچه‌ها یکی یکی اعتراض می‌کردند و می‌گفتند: «چشم‌بند غیرقانونی و حق ندارین به ما چشم‌بند بزنین».

در راکه باز کردند، تصویرها و صدایها محو شدند. من بودم و نگهبان پیری که از همان بازداشت ۱۳ اسفند یادم مانده بود و چشم‌بندی که تا به خودم بیایم، محکم روی چشمانم بست. چند ساعتی که گذشت و در راهرو متظر نگام داشتند، گفتند جا نداریم. باید به بند عمومی بروی. جا بهانه بود. صبح، در دادگاه انقلاب، بازپرس پرونده، با نیشخند و تمسخر گفته بود: «می‌فرستمت بند عمومی که هم حالت جاید و هم تحقیقات در مورد زنان رو تکمیل کنی». با اینکه سومین بار بود که به بند زنان اوین می‌رفتم، مثل آدمی بودم که بار

اولش است، وارد زندان می‌شود. هم ترسیده بودم و هم حیران بودم. بار اول، روزنامه‌نگاری بودم که رفته بودم تا از بند نسوان گزارش بنویسم و دبیرسرویسم به من گفته بود ای کاش لید گزارشت را با درهایی که یکی یکی پشت سرت قفل می‌شد شروع می‌کردم. آن روز اما درها را پشت سرم قفل نکرده بودند، می‌دانستند که چند ساعتی بیشتر آنجا نیستم.

این بار اما، همه چیز همان‌طوری بود که دبیرسرویسم خواسته بود تا گزارشم با آن شروع شود. از بند ۲۰۹ که انفرادی‌های مخصوص زندانیان سیاسی زیر نظر وزارت اطلاعات است تا بند عمومی زنان که مجرمان عادی و گاه سیاسی‌هایی که بازجویی‌شان تمام شده یا در حال گذراندن دوران محاکومیت هستند را نگه‌دارند، ۲۰۰ قدم بیشتر نیست. از ۲۰۹ که با همان نگهبان پیر به جلوی ساختمان بند عمومی رسیدیم، هفت تا پله را بالا رفتم و یک در بزرگ آهنه بود. نگهبان ۲۰۹ که من را تحويل یک زن چادر مشکی به سر داد، اولین در، پشت سرم قفل شد. مأمور زن، همانی بود که اسفند سال قبل، من را

با دو نفر از جمع ۳۳ نفری مان، تحویل گرفته بود.

- تو که دوباره برگشتی؟ تنهایی یا بقیه‌تون هم دارن میان؟

دفعه قبل، همان چند ساعتی که نصف مان در سلوول‌های انفرادی بند عمومی بودیم، آن قدر سر و صدا داشتیم و سرود خواندیم و اعتراض کردیم که تا گفتم تنهایم، نفس راحتی کشید و رفت پی کارش.

زنی که بدنم و وسایلم را دوباره بازرسی کرد هم آشنا بود: اکرم قویدل. به اتهام قتل شوهرش در زندان بود و تازگی حکم اعدامش لغو شده بود. بازرسی زندانی‌ها و خیلی کارهای این مدلی را، زندانی‌های قدیمی که مورد اعتماد زندان‌بان‌ها هستند، انجام می‌دهند. اسم اکرم را بیرون زندان بارها شنیده بودم و خودش را دفعه‌ی قبل دیده بودم.

جلوی مأمورها آشنا نیست، اما نگاه همدلانه‌اش آرامم کرد. پله‌ها را که بالا رفته‌یک راهروی بلند و باریک شدیم، اول من را سپرد به زندانی‌ای که وکیل بند مالی زندان بود و سفارشم را کرد. بعد آرام زیر گوشم گفت: «اگر کاری داشتی، بگو خبرم کنن».

در دوم را اکرم پشت سرش قفل کرد. من ماندم و زنی ۵۰-۶۰ ساله با موهای جوگندمی، شلوار لی رنگ و رو رفته و یک تی شرت آبی. خودش هم زندانی بود. یکی از زندانی‌های قدیمی بند، که وقتی درها روی زندانی‌ها قفل می‌شود و خبری از زندان‌بان‌ها نیست، مسئول حفظ آرامش و نظم بند هستند.

جلوی رویم یک راهرو بزرگ و تنگ بود که یک سرشناسکویی مثل میز پذیرش بیمارستان‌ها بود و سر دیگر ش اتفاقی که بعداً فهمیدم سوپرمارکت زندان است. یک سمت راهرو سه در بزرگ، که هر کدام‌شان به یکی از بندها باز می‌شد و طرف دیگر آشپزخانه و اتاق اداری زندان. دومین در، درست وسط راهرو، بندی بود که قرار بود من آنجا بمانم. داخل بند که شدم، این در را زن جوانی که مأمور زندان بود، پشت سرم قفل کرد.

سمت راستم پله‌هایی بود که به طبقه‌ی پایین می‌رفتد، بندی که مخصوص زندانی‌های متهم به سرقت و قتل و منکرات و مواد مخدر است. سمت چپ دری که پشتیش یک راهرو مربع شکل است با دو گوشی تلفن کارتی و انتهاش

راهرو بی دراز با اتاق‌هایی چسبیده بهم، شبیه راهرو مسافرخانه‌های کثیف و قدیمی ارزانی که در فیلم‌ها دیده بودم.

وارد راهرو که شدیم، صدای قفل شدن در را پشت سرم شنیدم: قفل چهارم. هنوز به لید گزارشم فکر می‌کردم و به روی خودم نمی‌آوردم که این درها به روی من، قفل شده‌اند.

آخرین دری که پشت سرم بسته شد، در اتاقی بود که باید آنجا می‌ماندم. این آخری را قفل نکردند.

اتاقی تقریباً ۳۰ متری که هشت تخت آهنه سه طبقه دورتا دورش چیده شده بود. روی هر تخت یک پتوی آبی رنگ با نقش ترازوی عدالت و یک پتوی سربازی طوسی یا قهوه‌ای برای روانداز شب‌های سرد اوین. زندانی‌ها با پول خودشان ملافه‌های آبی گلدار خریده و بالای تخت‌ها را والان کشیده بودند. روی طبقه‌ی دوم تختی که رو بروی در بود، یک تلویزیون رنگی قدیمی و کنارش یک یخچال کوچک که یکی از زندانی‌های پولدار خریده بود و تنها یخچال کل بند بود.

طبقه‌ی سوم بیشتر تخت‌ها خالی بودند و چندتایی از تخت‌های طبقه دوم هم جای وسائل اضافه و قابل‌نمای های غذا بودند. کف اتاق موکت نازک طوسی رنگ پهن شده بود و جلوی هر تخت یک پتوی سه لا شده را ملافه کشیده و تشکیچه کرده بودند. بیرون در، یک سطل آشغال بزرگ بود و داخل اتاق، کنار در، دمپایی‌های پلاستیکی زندانی‌ها ردیف کنار هم چیده شده بودند. میله‌های تخت جالب‌السی زندانی‌ها بود و زیر تخت، انباری‌شان. بعضی‌ها که امید داشتند خیلی اینجا ماندنی نیستند، کیف‌های‌شان را به جای زیر تخت، دم دست، کنار بالش‌شان گذاشته بودند.

وارد سلول که شدم، قبل از همه آمنه خانم را دیدم. زنی تقریباً ۶۰ ساله با موی سپید که دفعه‌ی قبل هم که به بند عمومی فرستاده شدم، در سلول آنها بودم. پاییم را که داخل سلول گذاشتم من را شناخت و طبقه‌ی دوم تخت خودش را به من داد. تاکوله‌ام را زمین گذاشتم، برایم پتو جور کرد و ملافه‌ای را که قبلاً به یکی دیگر از زندانی‌ها داده بود، پس گرفت و روی پتوی من پهن کرد.

هنوز روی تخت جابه‌جا نشده بودم که آمنه خانم که زندانی‌ها «آمی جان» صدایش می‌کردند، همان یک لیوان چای ولرمی را که از جبیره‌ی صبح ته فلاسکش مانده بود، برای من ریخت. زن‌ها که نشستند دورم و شروع کردند به پرسیدن از خودم و جرمم، آمی جان با لهجه‌ی شمالی‌اش برایشان تعریف کرد که «این از همون سیاسی‌هایی ایه که پارسال دم عید هم گرفته بودنشون و برای زن‌ها کار می‌کنن»، بعد همان‌طور که داشت دنبال قند توی بساطش می‌گشت از من پرسید «این بار هم برای همین چیزا آوردن‌ت این‌جا دیگه، آره؟»

کلهام را که تکان دادم، منتظر جوابم نماند و شروع کرد برای تازه‌واردهایی که اسفند ماه اینجا نبودند، تعریف کردن که «۳۰ - ۴۰ نفری بودن ماشالا، نصفشون را شب آخر آوردن همین سوئیت‌های پایین، ما از صدای سرود خوندن و به در کوبیدنشون فهمیدیم. خیلی‌هاشون هم مثل همین دختره روزنامه‌چی بودن. و کیل چندتا از بچه‌ها هم بین‌شون بود. چهار شبی بودن و آزادشون کردن. این بار هم زود آزاد می‌شی مادر، غصه نخوری‌ها».

غضه نمی‌خوردم. گیج بودم و همه‌چیز عجیب و غریب بود. جایی بودم شبیه هیچ‌جا. جایی که مناسباتش با زندگی روزمره‌ی من و آدم‌های اطرافم هزار فرسنگ فاصله داشت.

یک طرف زندان بود و درهایی که به رویت قفل شده بود و آن طرف دیگر، آن طرفی که برایم مثل سرزمین عجایب بود، زن‌هایی بودند که سال‌های سال با کوله‌بار رنج‌ها و داستان‌های باورنکردنی‌شان در این اتفاق‌های به‌هم چسبیده و راهروهای تودرتو زندگی کرده بودند.

روزهای اول، بیشتر از آنکه زندانی‌ای باشم که محبوس شده، روزنامه‌نگار خوشبختی بودم که شانس زندگی کردن در زندان زنان و تجربه‌ی بی‌واسطه‌ی زندگی با زنانی که سال‌ها درباره‌شان نوشه را به او داده‌اند. روزنامه‌نگاری که این بار برای یک دیدار رسمی چند ساعته، همراه با رئیس کل زندان و چند مأمور همراهش، به زندان نیامده است. این بار تختی، وسط تخت‌های آهنی بند زنان داشتم، کنار سفره‌آنها می‌نشستم، مثل بقیه، روزی ۱۰ دقیقه اجازه استفاده از تلفن عمومی بند را داشتم و کنار آنها باید ساعت‌ها در صفحه سوپر زندان

می‌ایستادم تا شاید کمی میوه یا ماست و نوار بهداشتی گیرم بیاید. وسط همه‌ی این روزمره‌های زندان بود که پاییم به زندگی زن‌های هم بندم باز شد و هر روز دیوارهای کشیده شده بین من روزنامه‌نگار و فعال حقوق زنان و زندانی سیاسی را با آنها کوتاهتر و سست‌تر کرد. هم برای من و هم به گمانم برای آنها.

این تلاش برای یکی مثل بقیه شدن، اما آسان نبود و خیلی وقت‌ها با سر به دیوار تلخ واقعیت می‌خوردم. واقعیت این‌که من، با وجود همه حقیقت زندانی بودن این لحظه‌ام، مثل آن زن‌ها، بی‌پناه و اسیر دلالان‌های تودرتو و سیاه زندان نیستم. پشت دیوارهای زندان، شبکه‌ی بهم پیوسته‌ای از دوستان و همکاران و خانواده‌ام، کنارم بودند و می‌دانستم به زودی آزاد می‌شوم.

آشکارترین و سخت‌ترین لحظه‌ی نمایان شدن فاصله‌ی بین من و آنها، روزی بود که کبری رحمان‌پور را دیدم. زندانی معروفی که هفت سال پیش به اتهام قتل مادرش و هوش بازداشت شده بود و بیرون از زندان کمپین بزرگی برای لغو حکم اعدامش تلاش می‌کرد. کبری یکی از کسانی بود که همیشه همه‌ی خبرهای مربوط به او را با دقت پیگیری می‌کردم و بارها با وکیلش درباره‌ی او مصاحبه کرده بودم. دیدن خودش در صف خرید فروشگاه زندان اما، با همه‌ی آنچه درباره‌اش خوانده بودم، فرق می‌کرد.

من روزنامه‌نگار جوانی بودم که از وقتی تازه قلم به دست گرفته بودم، داستانش را شنیده و نوشته بودم. پا به پای هرباری که گفته بودند اعدامش می‌کنیم اشک ریخته بودم، هر بار که حکم‌ش متوقف شده بود از شادی فریاد زده بودم و با هر امضایی که رهایی‌اش را می‌خواست، لبخند زده بودم. حالا جایی بودم که او هم بود. دلم می‌خواست همه‌ی این اتفاقاتی که آن بیرون درباره‌ی او در جریان است را برایش تعریف کنم. فکر می‌کردم شاید دانستن اینکه، آن بیرون کسانی به یادش هستند و برای آزادی‌اش تلاش می‌کنند خوشحالش کند و بارقه‌ی امیدی باشد برایش که دوام بیاورد.

وقتی دیدمش، تند و تند مثل همه‌ی وقت‌هایی که هیجان‌زده می‌شوم برایش تعریف کردم که آن بیرون چقدر آدم آرزوی آزادی‌اش را دارند و می‌خواهند که عدالت برایش اجرا شود. آرام و سرد، با غمی که در چشم‌هایش تهنشین شده

بود، نگاهم کرد و گفت: «ای کاش عدالت برای همه‌ی زن‌ها اجرا شود» و رفت. شعار نمی‌داد. زیر تیغ اعدام بود. دیده بود که آدم‌ها چطور از چند قدمی اش می‌روند بالای چوبی دار و هیچ وقت برنمی‌گردند. اما بیشتر از آن که از زندانی بودن خودش و سایه‌ی لعنتی آن چوبی داری که چهارشنبه‌ها علم می‌شد کلافه باشد، از این قطار اعدامی که سر ایستادن نداشت کلافه بود. شاید برای همین بود که آن طور با فاصله به سایه‌ی پهن شده اعدام روی زندگی اش و به منی که می‌دانست یکی مثل بقیه زندانی‌ها نبودم، نگاه می‌کرد.

برای کبری و برای خیلی دیگر از زندانی‌ها، من هم فرق چندانی با هنرپیشه‌ها و خیرهایی که گاه در جشن‌ها و مناسبت‌ها، سری به زندان می‌زندند و کمکی می‌کردن، نداشتم. از نگاه زندانی‌ها، همه‌ی این کارها فقط برای ارضای حس نیکوکاری «بازدیدکنندگان» بود. زندانی‌ها هم نه آدمهایی مثل آنها که بیچاره‌هایی بودند که دل این «آدم خوبی» برای شان می‌سوخت. فقط از دست هنرپیشه‌ها و آدمهای خیر عصیانی نبودند، به روزنامه‌نگاران هم همین حس را داشتند. از اینکه زندگی شان، زندگی تلغی و واقعی که ثانیه به ثانیه با آن دست و پنجه نرم می‌کردن و اغلب مغلوبش می‌شدند، این‌طور سوژه‌ی کار یا تسکین عذاب وجودان کسی باشد، آزار می‌دیدند. آزار می‌دیدند و چون قدرتی برای ابراز ناخشنودی شان نداشتند، به روش خودشان، با نادیده گرفتن کسانی که می‌خواستند آنها را سوژه کنند یا با ساختن داستان‌های سوزناک برای درآوردن اشک بازدیدکنندگان‌شان، از آنها انتقام می‌گرفتند.

همه‌ی اینها را روزهای آخر زندان فهمیدم. وقتی که بعد از ۴۵ روز، بارها و بارها کنارشان اشک ریخته بودم، ترسیله بودم، مریض شده بودم و کابوس دیده بودم. وقتی که موقع تب و لرز، همان یکی دو قرص‌شان را که آنجا غنیمت بود به من داده بودند، وقتی موقع روانه شدن برای بازجویی دستم را گرفته بودند که پاهایم نلرزد. وقتی نگرانی مادرم را پشت کایین ملاقات می‌دیدند و وقتی با هم دو شب اعدام را تا صبح لرزیدیم و اشک ریختیم و صدای مان به جایی نرسید. همه‌ی اینها، همه‌ی این تجربه‌های مشترکی که با هم گذراندیم، با وجود فاصله‌ی عمیقی که همچنان وجود داشت، هم ما را کمک بهم نزدیک کرد و هم ترسی

را که روزهای اول پا به پای هیجان تجربه‌ی زندان عمومی، در من ریشه دوانده بود، کمزنگ کرد.

دو هفته‌ی اول بازداشت تا قبل از دستگیری جلوه جواهری، یکی دیگر از فعالان حقوق زنان در کمپین یک میلیون امضا و انتقال او به بند عمومی زندان و تخت بالای سر من، همه چیز با همه‌ی تجربه‌های قبلی زندگی ام متفاوت بود. با اینکه قبلاً در اسفند ۱۳۸۵ یک شبانه‌روز را در بند عمومی همین زندان گذارنده بودم، اما آن بار سه نفر بودیم و می‌دانستیم که ۳۰ نفر دیگرمان چندقدم آنطرفتر در بند ۲۰۹ اوین و انفرادی‌های پایین زندان عمومی هستند و نمی‌توانند ما را زیاد اینجا نگه دارند. آن یک شبانه‌روز، اصلاً یکی مثل بقیه زندانی‌ها نبودیم و سپر دفاعی و حمایتی که دورمان بود، آنقدر محکم بود که واقعاً نظاره‌گری بیش نبودم.

این بار اما، تنها بودم. هیچ شناخت دست اولی از زنانی که اتهام قتل، سرقت، اعتیاد، قاچاق و روپیگری را به دنبال خودشان می‌کشیدند، نداشتم و هیچ وقت حتی با زنی مثل آنها هم‌کلام هم نشده بودم. ازشان می‌ترسیدم و دلم برایشان می‌سوخت و این ترس و دلسوزی من را از آن‌ها دورتر می‌کرد. عمرِ ترسیدن از زن‌هایی که سرشان را چند سانتی‌متر آن‌طرفتر از من روی بالش می‌گذاشتند، اما خیلی طولانی نبود. همین که شروع کردیم به تعریف کردن قصه‌های زندگی‌مان برای هم‌دیگر، دیگر مهم نبود توی پرونده‌شان به چه متهم شده‌اند. آدم بودند. یکی مثل من و همه‌ی آدم‌هایی که بیرون زندان می‌شناختم. خیلی‌هاشان به خصوص آنها بیکه مرتكب قتل شده بودند و اغلب هم قتل شوهران‌شان، قبل از این، پایشان به کلانتری محل هم باز نشده بود. حتی دزدها و معتادها و منکراتی‌ها هم ترس نداشتند و اغلب با خشونت کردن به دیگران یک دیوار محافظتی دور خودشان می‌کشیدند که امن بمانند.

خیلی‌هاشان به خصوص زندانی‌های مالی، زن‌های معمولی بودند که سر یک پیچ، مسیر زندگی‌شان عوض شده بود و پرت شده بودند گوشی زندان. سر یک هفته نشده دیگر از زن‌های دور و برم نمی‌ترسیدم و فقط موقع دعواهای هر چند ساعت یک بارشان پناه می‌بردم گوشی تختم و خودم را جای

امنی می‌رساندم که وسط بلبشوی جنگ‌های تمام نشدنی شان که گاهی به شیشه شکستن و چاقو کشیدن هم می‌رسید، اشتباهی کتک نخورم. حالا اما ترس بزرگ‌تری داشتم. ترسی که پناه بردن به هیچ گوشه‌ی امنی، تسکینیش نمی‌داد. ترسی که حتی آزادی از زندان و هزار فرسنگ و چند قاره دور شدن از اوین، هم کم رنگش نکرد. حالا از زندگی‌های شان می‌ترسیدم. از دالان هزارقی تاریکی که مثل باتلاق بود و انگار نه تمامی داشت و نه رهایی از آن ممکن بود.

در کابوس‌هایی که همه‌ی این ۱۰ سال، هرجاکه رفتم با من آمد؛ آن راهروی ال شکلی که زن‌ها سر پیچش می‌نشستند کف زمین و آنقدر سیگار می‌کشیدند که یک ابر سیاه، خودشان و بقیه راهرو را در خودش می‌بلعید، هم با من آمد. هر بار در کابوس‌هایم اضطراب آن را داشتم که وقتی سر پیچ می‌رسم، دیوار آخر راهرو را نبینم و هر قدر جلو بروم، آن راهروی لعنتی تمام نشود.

این راهی که انتهای نداشت، فقط کابوس شب‌های من نبود. خیلی‌ها آنجا بودند که پنج سال، ۱۰ سال و حتی ۲۰ سال بود که مدام آن راهرو را می‌رفتند و به آخرش نمی‌رسیدند. برای چند تایی شان هم تمام شدن گز کردن آن راهروی غبارآلود، یکی از آن چهارشنبه‌هایی بود که پاهای شان را برای همیشه از روی زمین برمی‌داشت.

ترسناک‌تر از گیرکردن آدم‌ها در زندانی که امیدی به رهایی از آن نداشتند و تمام شدن خط انتظارشان با چوبه‌ی دار، سرنوشت آنهایی بود که آزاد می‌شدند. آنهایی که این تونل وحشتی که در آن گیر افتاده بودند را هم وسط چهار تکه لباس‌شان با خود می‌بردند.

آن بیرون هم برای زن‌بی‌سود و بی‌کاری که هیچ مهارتی یادش نداده‌اند و خانواده هم طردش کرده، بهتر از زندان نبود. کم نبودند آن‌هایی که چند صباحی پس از آزادی دوباره روانه‌ی زندان می‌شدند، یا حتی اگر مثل راحله و نسرین با همه‌ی توان‌شان برای زنده ماندن و زندگی کردن می‌جنگیدند، باز هم زورشان نمی‌رسید و در غبارها گم می‌شدند. حتماً برای همین‌ها بود که از زندگی سیر بودند و همان هفت روز اولی که آن‌جا بودم، یکی شان می‌خواست خودش را بکشد و یکی دیگر بچه‌اش را. در کنار همه‌ی این تلحی‌ها، زندگی با همه زنده

بودنش در پشت همان دیوارها و مجاورت همان راهروهای غبارآلود، جریان داشت.

زندان ساعت بیداریاش نداشت، اما از ساعت هشت صبح آنقدر جمیع و داد زندانیان و صدای بلندگوی زندان زیاد بود که خواهیدن محال می‌شد. صبح با آبِ جوش شروع می‌شد. هر روز یک نفر کتری بزرگ اتاق را می‌برد آشپزخانه پر از آبِ جوش می‌کرد و فلاسک‌های یک نفره‌ای را که کنار تخت‌ها ردیف شده بودند، پر می‌کرد تا جیره‌ی چای روزانه باشد. فلاسک‌ها که پر می‌شد، زن‌ها یکی یک ورق روزنامه پهن می‌کردند جلوی تخت‌شان، شیشه‌ی پنیر و قند و نایلون نان‌شان را از زیر تخت بیرون می‌کشیدند، یک چای کیسه‌ای توی فلاسک‌شان می‌انداختند و می‌نشستند به صبحانه خوردن.

بعد از صبحانه، تلفن‌ها شروع می‌شد که مهم‌ترین دلیل زندگی‌شان بود. هر بند دو تا گوشی تلفن کارتی داشت و از ساعت هشت صبح تا ۱۰ شب تلفن بین زندانی‌های بند تقسیم می‌شد. بسته به این‌که چند نفر در بند باشند هر کسی بین ۱۰ دقیقه تا نیم ساعت در روز وقت تلفن داشت که آن را در سه نوبت در طول روز استفاده می‌کرد. اگر بند خلوت بود، هر بار ۱۰ دقیقه و اگر شلوغ بود، هر بار سه و نیم دقیقه.

نصف داستان‌ها و جنگ‌های بند، سر همین وقت تلفن بود. کسانی که کارگری بند را می‌کردند یا شب‌ها به جای زندان‌بان‌ها کشیک می‌دادند و نورچشمی‌ها و قلدرهای زندان، هم وقت تلفن بیشتری داشتند و هم هر سه نوبت را غروب‌ها یک‌جا می‌گرفتند. هر کسی هم که کسی را برای تلفن کردن نداشت، یا پول خریدن کارت تلفن نداشت، می‌توانست وقت تلفنش را بفروشد: هر ۲۰ دقیقه، یک کارت تلفن ۲۰۰۰ تومانی، یا دوتاکنسرو تن ماهی یا چند نخ سیگار.

تلفن برایشان فقط وسیله‌ی خبرگیری از وکیل و خانواده نبود. تلفن یکی از پرنگ‌ترین انگیزه‌های شان برای بلند شدن از خواب و کندن از رختخواب بود و آنها را به زندگی وصل می‌کرد. به زندگی که بین دیوارهای اوین محبوس نشده بود و پشت آن دیوارهای بلند، آن بیرون، جریان داشت. آدم‌های بیرون اما خیلی

وقت‌ها حوصله‌ی این زن‌ها را نداشتند. کم نبودند خانواده‌هایی که زندانی‌شان را رها کرده بودند، جواب تلفن‌های مکرر شان را نمی‌دادند و توان بهدوش کشیدنِ غم و غصه‌های شان را نداشتند. زندانی‌ها اما، اگر تلفن نمی‌زدند، نمی‌دانستند چطور روزشان را شب‌کنند.

اول صبح به سراغ برگه‌ی زمان‌بندی تلفن می‌رفتند. ساعتی که نوبت‌شان بود را حفظ می‌کردند. سه نوبت در روز برای تلفن آماده می‌شدند و هر بار از یک ساعت قبل از اتاق بیرون می‌آمدند و صف می‌کشیدند. پول‌شان را جمع می‌کردند که زمان بیشتری برای تلفن کردن بخوردند. سر نوبت تلفن‌شان دعوا می‌کردند، معامله می‌کردند، به هم لطف می‌کردند... و اگر تلفن نبود، زندگی‌شان از همه‌ی این‌ها خالی می‌شد.

برای وقت‌گذرانی به غیر از تلفن، «مجتمع فرهنگی زندان» هم بود که کلاس‌های خیاطی، گل‌سازی، عروسک‌سازی، قالی‌بافی، معرف و قرآن داشت و یک کتابخانه‌ی کوچک که فقط تا ۱۲ ظهر باز بود. کتابخانه‌ی البته مدام به بهانه‌های مختلف تعطیل بود و پراز کتاب‌های مذهبی و تکو توک کتاب‌هایی که به درد یک زندانی بی‌حوصله بخورد. به غیر از این‌ها یک اتاق برای ورزش، با دو میز پینگ‌پونگ و چندتا وسیله‌ی بدنسازی هم بود. کلاس‌های مجتمع فرهنگی و آن چند تا وسیله‌ی ورزشی اما خیلی مشتری نداشتند و بیشتر زندانی‌ها یا کنج تخت‌شان خزیده بودند و یا بی‌هدف، آواره‌ی راهروها بودند.

نالیمی و بی‌هدفی آن قدر پرنگ بود که جایی برای یادگر فتن یک هنر جدید نمی‌گذاشت. در کل زندان با جمعیتی چند صد نفره، بیشتر از ۴۰ نفر به این کلاس‌ها نمی‌رفتند.

معتادها و منکراتی‌ها که حال و حوصله‌ی این حرف‌ها را نداشتند و در دنیای خودشان بودند. شب‌ها تا دیر وقت مشغول مواد کشیدن و روزها تا نزدیکی عصر خمار و خواب‌آلوده در کنج تخت‌شان بودند. زندانی‌های مالی هم هر روز در انتظار آزادی و پیدا کردن راهی برای راضی کردن شاکی‌ها بودند و کسر شان خودشان می‌دانستند که با بقیه‌ی زندانی‌ها سر یک کلاس بنشیستند. بیشتر مشتری این کلاس‌ها، سرقتهای و قتلی‌هایی بودند که دیگر امیدی به

رهایی نداشتند و بعد از چندین سال دست و پا زدن بی‌سرانجام برای رهایی از زندان، حالا قبول کرده بودند که باید سال‌های سال این‌جا بمانند و فقط می‌خواستند هر طور شده، روزشان را شب کنند.

از ۱۰ نفری که با آنها در یک اتاق بودم، فقط یک نفر گاه به گاه کلاس قالی‌بافی می‌رفت و باقی‌شان حتی به هواخوری هم نمی‌رفتند. هواخوری، یک حیاط چهارگوشی سیمانی بود، با دیوارهای بلندی که چند متری سیم‌خاردار بالای‌شان چیده شده بود. گوشه‌گوشی هواخوری، بندهای لباس زندانی‌ها بود و ته حیاط، دوتا درخت خشک شده.

در هواخوری فقط چند ساعت در روز باز می‌شد اما وقتی که زیاد شلوغ بود، جایی برای قدم زدن نبود و باید یک گوشه می‌نشستیم. وقتی هم که خیلی خلوت بود، چندان امن نبود. همان روز اول، قدیمی‌های بند، یک لیستی از توصیه‌های ایمنی به من داده بودند که یکی‌شان هم همین بود: وقتی هواخوری خلوته، همین جا کنار ما بشین که بلایی سرت نیاید.

اولین باری که به هواخوری رفتم، وسط حیاط، زندانی‌های بی‌پولی که برای بقیه کارگری می‌کردند، مشغول شستن رخت و پتوی دیگران بودند. نور کم رمک خورشید گوشه راست حیاط را گرفته بود و زندانی‌ها کپه‌کپه کف حیاط نشسته بودند، سیگار می‌کشیدند، بافتند، آواز می‌خواندند، فحش می‌دادند، بعضی‌هاشان هم دور حیاط می‌چرخیدند که روزشان بگذرد و خسته شوند و شب خواب‌شان ببرد.

روزها در زندان طولانی بود و به شب نمی‌رسید، شب‌ها هم کش می‌آمد و نه از خواب خبری بود و نه از سپیده‌دم.

زندانی‌ها با نشستن جلوی تخت و خیره شدن به ناکجا، با سیگار پشت سیگار روشن کردن، با مچاله شدن گوشه‌ی راهرو، با زل زدن به تلویزیون‌هایی که در بعضی اتاق‌ها بود، با جدول حل کردن، با خواندن زندگی خودشان در صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها، با کش دادن خوردن ناهار و شام‌هایی که این‌قدر خام و سرد و بی‌مزه بودند که نمی‌شد قورت‌شان داد، با دعواها و اشک‌های تمام نشدنی‌شان، با تعریف کردن هزارباره‌ی ماجراهای بازداشت و دادگاه‌شان

برای همدیگر... روز را به شب می‌رسانند. بعضی هاشان هم صحیح به صبح قرص اعصاب می‌گرفتند و با بالا دادنش تا خود شب می‌افتدند گوشه‌ی تخت و چیزی از روز نمی‌فهمیدند. آنهایی هم که قرص دردشان را درمان نمی‌کرد، می‌رفتند سراغ کراک و شیشه و تریاک و رها می‌شدند در دنیابی دیگر... .

پیدا کردن انواع و اقسام مواد مخدر راحت‌تر از خریدن تن ماهی و نوار بهداشتی بود. هر نوع و مقدارش را که می‌خواستی طرف ۱۰ دقیقه، ۴۰ درصد گران‌تر از قیمت بیرون کف دستت بود. فقط باید سری به بند یک، محل نگهداری قاچاقچی‌های مواد مخدر و زندانیان به قول زندانیان‌ها خطروناک و شرور می‌زدی تا «بسازند». بند یک هم که نمی‌خواستی بروی یا جرئت‌ش را نداشتی، می‌شد سراغ معتادهای قدیمی بروی، پول بیشتری بدھی و مواد را در اتاق خودت تحويل بگیری. آنهایی هم که پول نداشتند، با بیگاری و برآورده کردن خواسته‌های گندلهات‌های زندان و گاه دادن خدمات جنسی به آنها، جیره‌ی موادشان را می‌گرفتند.

ملال زندان، کُشنده بود و زن‌ها می‌خواستند هر طور شده دوام بیاورند و یک روز دیگر را به شب برسانند. گاهی هم نمی‌خواستند. مثل آن زنی که زیر باران، گوشه‌ی هواخوری روسربی اش را بسته بود دور گلویش و می‌خواست خودش را خفه کند. یا آن دختر ۱۷ ساله‌ای که چند روز قبل از آمدن من، خودش را دار زده بود و مسئولان اوین بعد از ۱۰ روز به خانواده‌اش خبر دادند که دخترشان ایست قلبی کرده است... .

خیلی‌ها هم برای زنده ماندن بدون مواد مخدر و قرص اعصاب، به عبادت پناه بردند. صبح و ظهر و شب نماز را با تشریفات و مقدمات و مؤخرات می‌خواندند و مدام تسبیح به دست در حال ذکر گفتن بودند.

شب‌ها اما برای زن‌هایی که هیچ‌طوری خواب به چشم‌شان نمی‌آمد و اجازه‌ی بیرون آمدن از تخت و اتاق‌شان را هم نداشتند، سخت‌تر بود.

شب در زندان خیلی زود شروع می‌شد. رأس ساعت ۱۰ خاموشی اعلام می‌شد و خاموشی یعنی: چراغ مهتابی اتاق‌ها خاموش می‌شد و در هر اتاق فقط یک لامپ کم‌سو روشن می‌ماند. تلفن کردن ممنوع بود و در راهروی بند که آن

را به اتفاق چهارگوش تلفن و بند پایین وصل می‌کرد، قفل می‌شد.

۱۰ تا ۱۲ شب، زندانی‌های بی‌پولی که اغلب یا معتاد بودند و یا زنان خیابانی و بی‌خانمان، راهرو و توالت و حمام بند را در ازای هفت‌مای ۴۰۰ تومان تمیز می‌کردند و آشغال‌های اتاق‌ها را بیرون می‌بردند. این تنها بیگاری این زندانی‌های بی‌پول و بی‌ملاقات نبود، بعضی اتاق‌ها برای جارو و شستن قابل‌مه و آوردن آب‌جوش هم در ازای دادن هفت‌مای ۳۰۰ تومان، کارگر می‌گرفتند. بعضی‌ها هم در ازای یک پاکت شیر یا خامه، رخت و ظرف‌های شان را می‌دادند کارگر بشورد. آنهایی که به جای کارگری زندان در کارگاه خیاطی یا عروسک‌سازی زندان کار می‌کردند هم وضعیت بهتری نداشتند و در ازای کار هر روزه، ماهانه شش هزار تومان بیشتر نمی‌گرفتند.

غیر از کارگری کردن و بیگاری در کارگاه‌های زندان، راه‌های شیک‌تری هم برای کسب درآمد بود. از آرایشگری و بند ابرو کردن و کوتاه و رنگ کردن مو گرفته، تا خانم جلسه‌هایی که سفره ابوالفضل و ختم انعام زندانی‌ها را راه می‌انداختند و مجلس عروسی و عزا را گرم می‌کردند.

زندانی‌هایی که حالا دیگر زندان، بیشتر از هرجای دیگری خانه‌شان بود، به ازای همه‌ی مراسم عروسی و عزایی که بیرون زندان و در غیاب آنها برپا می‌شد، جشن و عزا می‌گرفتند و گاه دعوت می‌شدی به جشن عروسی دختر خانم اکرمی، یا مجلس ختم بابای زهرا خانم.

گاهی هم همین طوری بی‌بهانه یکی وسط راهرو یا توی اتاق خالی ته بند، قابل‌مه را دمر می‌کرد و ضرب می‌گرفت روی آن و شروع می‌کرد به خواندن و یکی یکی بقیه بلند می‌شدند به قردادن و وسط همه‌ی این بساطها البته دعوا و فحش و کتک هم بود. طوری به جان هم می‌افتادند و کتک‌کاری می‌کردند که هر آن منتظر بودم، مأمورهای زندان بریزند داخل بند و جداشان کنند.

مأمورها اما نبودند. هیچ وقت نبودند. نه وقتی که زندانی‌ها هم‌دیگر را تا حد مرگ کتک می‌زدند. نه حتی آن شبی که پیززن ۸۰ ساله‌ای که سه روز بود به‌خاطر چک بی‌محل بازداشت شده بود سکته قلبی کرد و داشت می‌مرد و تا یک ساعت هرقدر به درهای قفل شده‌ی بند کوبیدیم، هیچ‌کس در را باز نکرد.

آخر سر هم بدون اینکه دکتر و پرستار و برانکاردی بالای سرش بیاید، به زندانی‌ها گفتند که پیرزن را بگذارند لای چادر، سه طبقه ببرند پایین و برسانند به بهداری زندان.

مأمورهای زندان حتی وقتی به مریم سه‌ساله تجاوز شد هم نیامدند. دخترک در زندان به دنیا آمد و یکی از زندانی‌ها با انگشتش، پرده بکارش را پاره کرده بود، جلوی چشمان مادرش. مادر دخترک نه جرئت زبان باز کردن داشت و نه شکایت به زندانیان‌ها. لنگان لنگان راه رفتن دخترک و خونی که از لای پاهایش روی زمین می‌چکید، سکوت مادر و زندانیان و زندانیان را برهم زده بود و طوری همه را برآشته کرد که بالاخره مأموری آمد و پرسید کار که بوده؟ وسط سکوت مادر و همه دیگرانی که می‌دانستند و می‌ترسیدند، دخترک خیره شده بود به متتجاوز و چشم از او برنمی‌داشت. این قدر که مأمور دست زندانی‌ای که سراغ دخترک رفته بود را گرفت و با خودش برد. همبندی‌هایش اما گفتند که همان شب برگشت. نه اولین بارش بود و نه تنها کسی که آنجا هرجه می‌خواست می‌کرد. مریم سه‌ساله هم اولین نفر نبود. بعضی شب‌ها هم صدای ضجه می‌آمد. صدای فریاد. زندانی‌ها می‌گفتند صدای از دریچه‌ی کولر می‌آید، از سلول‌هایی که پایین این ساختمان‌اند. از سلول‌های انفرادی. بعضی وقت‌ها هم نالله‌های زنی بود که گیر قلدرهای بند افتاده و دست و پا می‌زد که خودش را خلاص کند. یا صدای زنی که بچه‌اش را به دنیا می‌آورد. زندانیان‌ها هیچ وقت نبودند و درهای زندان تا صبح قفل بودند. قفلی که آن زن‌ها را از ساده‌ترین تجربه‌های زندگی جدا کرده بود و حسرت گاز زدن به ساندویچ کالباس، چشیدن دوباره‌ی شربت آلبالو، قاچ کردن یک کیک خامه‌ای، بوکشیدن سیردادغ روی کشک بادمجان و همین چیزهای پیش پا افتاده و معمولی را روی دل‌شان گذاشته بود. حسرت‌هایی که آخر شب‌ها، وقتی چراغ‌ها خاموش می‌شد، درباره‌اش خیال‌بافی می‌کردند. خیلی‌هاشان اما دیگر خیال‌بافی هم نمی‌کردند، نه برای حسرت‌های کوچک و بزرگ‌شان و نه حتی برای آزادی. آزادی و «بیرون»، آن بیرونی که از آن اخراج شده بودند برایشان ترسناک بود. زندان، مثل شهر جادویی بود که

خودشان را و آرزوهایشان را یک جا بلعیده بود و می‌ترسیدم که من را هم ببلعد. می‌ترسیدم مثل یکی از همان زن‌هایی که هرگدامشان می‌توانستند جای من باشند، گیر کنم و سط آن راهروهای پراز دود و تمام شوم. در کابوس‌هایی که هنوز در خواب و بیداری دنبالم می‌کنند، زن جوانی که وحشت‌زده از اعدام هم‌بندی‌اش، کنج راهروی بند از سرما و ترس می‌لرزد، تکه‌ای از من است که در زندان، جا مانده است.

جا مانده و مثل یک روح سرگردان، نظاره‌گر دردی است که یکبار به همراه همه‌ی تکه‌های حالا پراکنده‌اش، لمسش کرده و تسکینی برایش نیافته است. در واقعیت اما، در دنیایی فراتر از کابوس‌های خواب و بیداری و خیلی دورتر از تصویر آن زنی که روز آزادی، با من نیامد، همچنان بین من و آن زن‌هایی که ۴۵ روز کنارشان زندگی کردم، درهای به عمق آزادی من است. در همه‌ی این ۱۰ سال، در همه‌ی این روز‌هایی که آن زن‌ها، زندانی بودند، اعدام شدند، آزاد شدند و آن بیرون زندگی را دوام نیاوردند، آزاد شدند و با خودکشی پاره‌ی تن‌شان، خودشان هم مردند، در همه‌ی آن روز‌هایی که حتی توان نوشتمن از زندگی آن زن‌ها را نداشتم، فقط یادم بود که ارزش و حرمت «آزادی» را فراموش نکنم و هر صبح که چشم‌مانم را زیر آسمان بی‌حصار باز می‌کنم، یادم باشد که «آزادم».

### زندان اوین جایی شبیه خودش

اولین باری که به بند زنان زندان اوین رفتم، روزنامه‌نگاری بودم که می‌خواستم از آنجا گزارش بنویسم. این گزارش ۲۸ اسفند ۱۳۸۴ در روزنامه اعتماد ملی منتشر شد و حاصل کار مشترک مریم فومنی و سولماز شریف است. آنچه در اینجا آمده باز نشر کامل و بدون تغییر همان نوشه است.

زنی که فرستاده رئیس زندان بود می‌دوید و من و افسر نگهبان با قدم‌های تنپشت سرش بودیم. وارد که شدم اول یک سالن کوچک مربع شکل بود با میزی برای مسئول بند در گوشهاش و درست روبروی میز راهرویی باریک که در یک طرفش سلول‌های زندان بود. زندان زنان.

خود زندانی‌ها می‌گویند این بند را کمتر کسی دیده است. خبرنگاران و مسئولان را معمولاً به دیدن بندی می‌برند که تازه بازسازی شده و مخصوص محکومین مالی و زندانی‌هایی که در کارگاه‌ها و کلاس‌های فرهنگی شرکت می‌کنند است.

من هم از سر اتفاق به آنجا رفتم. در انتهای بازدید از بند زنان زندان اوین، مدیر بند با افتخار از تحولات ایجاد شده می‌گفت و البته تاکید داشت که بندهای قبلی هم آنقدر فرق نمی‌کنند و فقط «در» دارند و من که می‌خواستم آن روی دیگر اوین را هم ببینم اصرار به دیدن سالن‌های بازسازی نشده و به قول معروف «در دار» داشتم و بالاخره در برابر اصرار من و این‌که فقط می‌خواهم تغییرات را درک کنم، مدیر داخلی اوین و مدیر بند زنان اجازه دادند، بروم و زود برگردم. مدیر بند زنان تاکید کرد که خیلی دیر شده و دیگر وقتی برای حرف زدن با زندانی‌ها نیست و من قول دادم که زود برگرم.

بعد از چند دقیقه‌ای که او در گوش افسر نگهبان زندان چیزهایی گفت، من به همراه افسر نگهبان دیگر، پشت سر مامور مدیر که دوان دوان می‌رفت راهی شدم و یک دقیقه بعد از ورود او پس از گذشتن از راهروهای پیچ در پیچ اوین، داخل بند به قول خودم «در دار» شدم.

بندی که آماده بازدید نبود، زندانیانش چادر سرکرده جلوی تخت‌هایشان ننشسته بودند، دود سیگارهای بند را در مه غلیظی فرو برده بود و راهرو کوچک و سلول‌هایش پر از زنانی بود که جرم بیشترشان مواد و منکرات بود.

بندی که دیوارهایش رنگ نشده بود. شلوغ بود و پر از همهمه‌ای که ترسناک می‌نمود. پنجره‌هایش انگار کوچک‌تر بودند، سلول‌هایش درهای آهنی داشت و زندانیانش به آرامی و مطیعی سالن قبلی نبودند.

وقتی از شلغوی آنجا برای «عباسعلی خامی‌زاده» رئیس زندان اوین گفتم، او تاکید داشت، که آن بند از نظر جمعیت و مساحت کاملاً هم اندازه همان بندهای بازسازی شده است. اما برای من که کمتر از ۵ دقیقه آن بند را دیدم، فضای آنجا کاملاً متفاوت با سالن بازسازی شده بود. فضا آنقدر سنگین بود که من جلوی همان سلول اول می‌خکوب شده بودم و پایم جلو نمی‌رفت و وقتی افسر نگهبان

زندان دستم را گرفت و گفت: «بیا برویم، از دود سیکارشان خفه می‌شویم.» هیچ نگفتم و از بند خارج شدم.

آن جا شبیه همان زندانی بود که همیشه وصفش را شنیده بودم.

مهوش شیخ‌الاسلامی، کارگردانی که در جریان ساخت دو فیلم مربوط به زنان زندانی رابطه صمیمانه‌ای با آنها داشته از قول آنها می‌گوید: «بندی که بازدیدها معمولاً از آنجا است با بندی که محکومین به سرقت و قتل و مسائل ناموسی را دارد از زمین تا آسمان فرق دارد. بند خلافکاران بسیار شلوغ و کثیف است و زندانیان یاغی برای سایر زندانی‌ها مشکلات زیادی درست می‌کنند. در آن بند زندانی‌ها دارای مشکلات روحی و روانی وحشتناکی هستند و روزانه چند قرص مصرف می‌کنند که کاششان با آنها در سلول‌ها هستند و مواد مخدر به وفور در بین‌شان رد و بدل می‌شود.»

در بخش سانسور شده فیلم «ماده ۶۱» ساخته مهوش شیخ‌الاسلامی نیز زنی می‌گوید: «زن‌های درشت هیکل با تیپ‌های مردانه در سلول‌ها هستند که دو یا سه زن دارند. این زن‌ها با تیغ می‌آیند بالای سر طعمه‌هایشان و آنها را تهدید به تیغ زدن می‌کنند تا همراهشان بیایند و تن به خواسته‌هایشان بدهنند.»

### سلول‌هایی که در ندارند

این البته همه بنده زنان زندان اوین نبود. در چند ساعتی که مهمان اوین بودیم، رئیس زندان اوین پس از آن که بخش‌های مختلف اوین از بیمارستان مجهر چهار طبقه تا هنرستان و کلاس‌های آرایشگری و قالی‌بافی و کامپیوترا و کتابخانه و مهدکودک زندان را نشان‌مان داد، ما را به سالنی راهنمایی کرد که در سلول‌های بدون درش هیچ زندانی نبود. سالنی که تعمیراتش تازه به پایان رسیده و یکی از دو سالن بازسازی شده بنده زنان اوین است.

در این سالن و سالن کناری اش که ۱۱۰ زندانی زن را خود جای داده است، هر سلول ۲۱ تا ۳۰ تخت دارد، همه سلول‌ها اوپن است، درهای آهنی برداشته شده‌اند و جایشان را سردرهای هلالی شکل گچبری شده‌ای گرفته‌اند.

رنگ سلول‌ها آبی کم‌رنگ بود و دیوارهای راهروها کرم روشن. نیمه پائین

دیوارهای موزاییک شده بود. کف راهروها سرامیک و کف سلول‌ها موکت طوسی بود که بعضی سلول‌ها قالیچه‌ای هم روی آن انداخته بودند. هر تخت یک پتو داشت و ملحفه‌هایی نواز پارچه‌هایی گلدار که چین‌هایش از گوشه تخت آویزان بود. هر سلول یک تلویزیون داشت و هر چند سلول یک یخچال. دستشویی‌ها و حمام هم تمیز و مجهز بودند و با کف‌های سرامیک شده. همه این‌ها یعنی اینکه فضای زندان تغییر کرده و حداقل در اوین آن سلول‌های تنگ و تاریک و نمور جای خود را به این سیستمی که از بسیاری از خوابگاه‌های دانشجویی هم تمیزتر و مجهزتر است داده‌اند.

بند زنان اوین مجموعاً شش سالن دارد با ظرفیت ۶۶۰ زندانی که در حال حاضر فقط ۳۲۰ نفر در آن محبوس هستند. به گفته مسئولان زندان، در حال حاضر دو سالن در حال بازسازی است. دو سالن بازسازی شده و به شکل اپن درآمده که یکی هنوز خالی است و دیگری ۱۱۰ زندانی را در خود جای داده و دو سالن دیگر هریک با ۱۱۰ زندانی، هنوز به سبک قدیم‌اند. با همان تصوری که ما از زندان داریم. چیزی شبیه همان که برای مان گفته‌اند و در فیلم زندان زنان دیده‌ایم.

این سالن را وقتی که رئیس زندان اوین اتمام بازدید را اعلام کرد و گفت: «فکر می‌کنم همین قدر برای اینکه واقعیت را بفهمید کافی است.» دیدم. رئیس به همراه همکارم به بخش اداری زندان رفت و من برای دیدن کبری رحمن‌پور، (عروسوی که در یک شرایط سخت مادرشوهرش را کشته است و فعالان زن اعتقاد دارند باید شرایط او تخفیف مجازاتش در نظر گرفته شود) در بند زنان ماندم.

**تبغیض جنسیتی همه جا هست، حتی در زندان**  
 در پرس و جویی که از زندانیان آزاد شده داشتیم، بازرسی‌های بدنی در بد و ورود به زندان از اصلی‌ترین گلایه‌های زندانیان زن است. چنانکه محبوبه عباسقلی‌زاده، فعال حوزه زنان که سال گذشته چند ماهی را در اوین بوده است، می‌گوید: «مردان نیز مراحل بازرسی دارند اما این صدمه‌ای به جسم آنها وارد

نمی‌کند، اما بازرسی غیر بهداشتی و غیر اصولی و معاینات غیر فنی زنان بدون در نظر گرفتن شرایط فیزیکی آنان باعث ایجاد مشکلات رحمی فراوان شده است و البته این مورد جدا از مساله عدم رعایت بهداشت در سول‌ها و بند است.»

وقتی با مامای درمانگاه اوین گلایه زندانی‌ها از این موضوع را درمیان می‌گذاریم، می‌گوید: «باور کنید ما همه اصول بهداشتی را رعایت می‌کنیم و هر بار پس از معاینه "اسپکولوم" (دستگاه معاینه رحم) را ضد عفونی می‌کنیم و اخیرا هم برای اینکه این ضد عفونی برای زندانی‌ها قبل درک نبود و فکر می‌کردند با دستگاهی که قبلاً استفاده شده، معاینه می‌شوند از اسپکولوم یکبار مصرف استفاده می‌کنیم.» وقتی می‌گوییم منظورمان معاینات در بدو ورود است، می‌نشیند و هم‌دانه برایمان توضیح می‌دهد: «در بدو دستگیری که قرار است زندانی به زندان ارجاع داده شود، نیروهای حراسی موظف هستند آنها را بازرسی کنند. مواردی بوده که زنان بزهکار مواد مخدر را در رحم خود جاسازی کرده بودند به خاطر همین بازرسی بدنی کامل و دقیق انجام می‌شود و از آنجاکه نیروهای حراسی از اصول فنی و بهداشتی مطلع نبودند، مواردی پیش آمده بود.»

خانم دکتر با اشاره به شکایت زنان زندانی از این که بعضاً در هنگام بازرسی، ماموران دستکش‌هایشان را عوض نمی‌کنند، گفت: «بخشن مامایی کلاس‌های آموزشی را برای یادآوری اصول بهداشتی بازرسی‌های بدنی برای حراسی‌ها ترتیب داده است، اما به هر حال هیچ زنی از این بازرسی‌ها خوشش نمی‌آید و از سوی دیگر ذهنیت بد زندانی به مجموعه باعث می‌شود، همه چیز را با نگاه الوده و عدم اطمینان ببیند.»

می‌پرسم نمی‌شود کسی از بهداری این بازرسی‌ها را انجام دهد تا زنان کمتر اذیت شوند؟ می‌گوید: «ما این پیشنهاد را داده‌ایم. ولی هنوز توجهی نشده، از طرف دیگر برای کارکنان بهداری هم بودن در محیط بازرسی و در کنار حراسی‌ها سخت است.»

مامای زندان اوین بیماری‌های زنانگی و به خصوص بیماری‌های عفونی را

عمده‌ترین مشکل بهداشتی زنان زندانی می‌داند و می‌گوید: «بیشتر این‌ها مشکلات منکراتی داشته‌اند و طبیعی است که دچار انواع عفونت‌ها باشند.» وقتی هم درباره چگونگی توزیع لباس زیر و نوار بهداشتی بین زندانیان سوال می‌کنم و می‌گویم یکی از شکایت‌ها از کمبود این‌ها است، مرا به ماموران داخل بند ارجاع می‌دهد.

### اعتیاد + جرم منکراتی = ایدز

مسئولان اوین می‌گویند بیشترین جرائم زنان زندانی ارتباط نامشروع و مواد مخدر است. برای همین است که در درمانگاه اوین یک کلینیک مثالی راهاندازی شده، کلینیکی که معتادان در بد و ورود در آنجا سم زدایی می‌شوند و برای تزریق‌ها داروی جایگزین تزریق می‌کنند.

می‌پرسم سرنگ هم به زندان‌های معتاد می‌دهید؟ جواب منفی است. دوباره می‌پرسم پس معتادها در بند با چه تزریق می‌کنند؟ رئیس زندان می‌گوید: «گفتم که اینجا ترکشان می‌دهیم، زندان است خانم نمی‌شود که سرنگ بهشان بدهیم.» و هیچ پاسخی به این سوال که ترک اعتیاد پرسه دارد و یک روزه ممکن نیست داده نمی‌شود. این در حالی است که بر اساس پژوهشی که مرکز آموزش و پژوهش سازمان زندان‌ها انجام داده است، ۷۵ درصد از افرادی که مورد مصاحبه قرار گرفته‌اند و یا به سوالات پاسخ داده‌اند وجود مصرف مواد در بند مواد زندان‌های زنان را تایید کردند.

داده‌های همین پژوهش نشان می‌دهد: حدود ۱۳ درصد تخمین زده‌اند مواد مخدر تزریق می‌شود، آنها شایع‌ترین ماده تزریقی را تریاک می‌دانند و بیشتر از سرنگ مستعمل استفاده می‌کنند تا پمپ دست‌ساز. قیمت سرنگ حدود ۵۰۰ تومان تخمین زده شده که از بهداری سرقた می‌شود و تا زمانی که بتوان از آن استفاده کرد، به طور مشترک تزریق انجام می‌شود. از وسائل تمیزکننده هم برای محل تزریق و سرنگ استفاده نمی‌شود.

بالا بودن جرائم منکراتی و اعتیاد و در دسترس نبودن سرنگ بهداشتی و رواج الگوی تزریق در بین زنان اوین اولین چیزی را که به ذهنم متبار می‌کند

«ایدز» است. از مسئول بهداری درباره ایدز می‌پرسم، جواب می‌دهد: در حال حاضر هیچ بیمار مبتلا به ایدزی در بند زنان زندان اوین وجود ندارد و فقط چهار نفر HIV مثبت دارند.

– آزمایش تشخیص HIV مثبت از زندانیان گرفته می‌شود؟

– آزمایش ایدز یکی از آزمایش‌هایی است که در صورت تمایل زندانیان در بدو ورود از آنها گرفته می‌شود و البته هیچ اجباری در این زمینه وجود ندارد.

– اگر زندانی مبتلا به HIV مثبت بیماری اش را پنهان کند، چه؟

– به زندانیان راههای پیشگیری از ابتلا به ایدز آموزش داده می‌شود و آنها به دادن آزمایش تشویق می‌شوند. ولی ما بیشتر از این نمی‌توانیم کاری بکنیم. آزمایش اجباری بر اساس دستور سازمان جهانی بهداشت ممنوع است.

### بند زنان فقط در اوین نیست

با همه این‌ها آنچه ما دیدیم، فقط برشی از زندان اوین، مشهورترین و مجهرزترین زندان کشور است و این تبعیض جنسیتی چنانچه خبرنگاران روایت کرده‌اند، در بند زنان زندان‌های شهرستان‌ها نمود بیشتری دارد.

فریده غائب خبرنگار سایت کانون زنان ایرانی، در بازدیدی که از زندان سنتنچ داشته آنجا را این‌گونه توصیف می‌کند: «یک سالن بزرگ، تیره و تاریک ۵۰ متری، با ده تخت سه طبقه که روی هم ۳۰ جای خواب را تشکیل می‌دهد، دیوارهای سالن بلند و به رنگ سبز تیره است. هیچ پنجره‌ای ندارد جز یک نورگیر کوچک شاید یک متر در یک متر که در وسط سقف تاریک سالن خودنمایی می‌کند. در کنار سالن بزرگ بند زنان اتفاقی شاید ۱۲ متری به جوانان اختصاص دارد. روی درش با حروف چاپی بزرگ نوشته شده "بند جوانان" و چهار- پنج دختر ۱۳ تا ۱۸ ساله در این اتفاق نگهداری می‌شوند و سعی می‌شود با بزرگسالان مراوده‌ای نداشته باشند.»

به نوشته او: «تبعیض در زندان سنتنچ به شدیدترین وجه دیده می‌شد. رئیس زندان در امکانات و شرایط بین زندانیان مرد و زن به شدت تبعیض قائل می‌شد. زندانیان زن حتی حق اصلاح هم نداشتند. زندانی بود که مثلاً پنج شش سال در

زندان بود و حتی حق نداشت صورتش را تمیز کند و یک حالت بسیار افسرده داشتند. از جمله دیگر تفاوت‌ها زندانیان زن حق پروژه نداشتند. پروژه به این صورت بود که زندانی بتواند بعد از مدتی در خارج از زندان کار کند و بتواند خانواده‌اش را هم ببیند که این برای مردان بود. چیزهایی مانند کارگاه، سوادآموزی و غیره که گفته می‌شد، همه به صورت فرمالیته بود. فضای سبز مطلقاً در این زندان نبود. یک حیاط سیمانی ۵۰ متری داشت، هیچ درخت و سبزه‌ای نبود و تنها یک گوش سیمان‌کنده شده بود و یک خانم زندانی زمانی در آن یک پرتقال کاشته بود و یک بوته کوچک درآمده بود که زندانیان چقدر این بوته را دوست داشتند.»

تراهه بنی‌یعقوب، خبرنگار همان سایت نیز که به تازگی از بند زنان زندان گلستان دیدن کرده است، از تفاوت بین هوای خوری مردان و زنان گله دارد: «زنان زندانی به دلیل حضور مردان هرگز اجازه حضور در حیاط وسیع زندان را ندارد. آنها در بند ویژه خود محوطه کوچکی برای هوای خوری در اختیار دارند. محوطه‌ای کوچک و موزاییک شده بدون کوچکترین گل و گیاه.»

در مشهد نیز چنان‌که خبرگزاری ایسنا نوشه است: «دخلtran بزهکار زیر ۱۸ سال همگی در یک اتاق و در بندی از زندان زنان مشهد نگهداری می‌شوند و با وجود این که کانون اصلاح و تربیت مجهزی برای پسران بزهکار زیر ۱۸ سال و آن هم به صورت طبقه بندی شده برای رده‌های سنی مختلف وجود دارد، چنین مکانی برای دختران بزهکار وجود ندارد.» (ایسنا ۲۷/۸/۸۴)

### به خدا قسم این ادعاهای صحبت ندارد

وقتی با سهراب سلیمانی، رئیس محل اداره زندان‌های استان تهران، از تبعیضاتی گفتیم که در زندان هم زنان به خاطر جنسیت‌شان باید تحمل کنند، سلیمانی گفت: «به خدا قسم این طور نیست خانم. مطلقاً این ادعاهای صحبت ندارد. شما می‌توانید بیایید و از نزدیک شاهد امکانات بند نسوان زندان اوین باشید.»

مرتضی الوندی، رئیس اداره پژوهش سازمان زندان‌های کشور نیز موارد

مطرح شده مبنی بر تبعیض جنسیتی در زندان را حقیقت محض ندانست، اما احتمال وقوع تخلفاتی را نیز در بعضی از زندان‌ها رد نکرد و اظهار داشت: «از لحاظ آمارهای موجود در اداره ما، خانم‌های زندانی بهترین وضعیت را دارند.

هم از لحاظ سرانه فضای فیزیکی و هم از لحاظ جسمی.»

وقتی هم که با مسئولان اوین از پنهانکاری‌هایی که در هنگام بازدید انجام می‌شود گفتیم، سلیمانی مجدداً به خدا قسم خورد که این‌طور نیست: «برای ما هیچ فرقی نمی‌کند بازدیدکننده یک خبرنگار باشد یا از سازمان ملل یا هر کس دیگر. ضمن آنکه در بازدیدهای رسمی تتها از ۴۸ ساعت قبل از بازدیدها ما مطلع می‌شویم. در عرض ۴۸ ساعت چه بازسازی می‌توان انجام داد؟ ما اوین را در سال ۸۱ بازسازی کردیم و از آن زمان وضعیت زندان از زمین تا آسمان فرق کرده است. یعنی اگر کسی در این چند سال زندان را ندیده باشد نمی‌تواند باور کند که اینجا همان‌جایی است که قبله دیده است.»

زنانی که به عنوان زندانی و نه بازدید کننده در اوین بوده‌اند، اما این موضوع را از زاویه دیگری نگاه می‌کنند و منظورشان از بازسازی فقط ساختمان‌های اوپن و بدون در نیست. به عنوان نمونه یکی از آنها که بعد از آزادی با بند زنان در ارتباط بوده، از قول زندانی‌ها می‌گوید: «در زمان بازدید خانم آرتورک گزارشگر ویژه سازمان ملل در زمینه خشونت علیه زنان، بخش کودکان که با بند زنان ادغام است را کاملاً تخلیه کرده بودند». و زندانی دیگری از حال و هوای بندهای بازسازی نشده‌ای که هیچ وقت درش بر روی بازدید کنندگان باز نمی‌شود، گفته‌ی ها دارد. این‌ها البته چیزی نیست که بشود به راحتی اثباتشان یا حتی باورشان کرد. در تمام مدتی که از زندان اوین بازدید می‌کردیم، رئیس زندان اوین قدم به قدم همراه‌مان بود و گاهی مدیر داخلی زندان نیز همراهی اش می‌کرد. در داخل بند زنان هم، مدیر بند و چند افسر نگهبان به این گروه اضافه شدند. زندانی‌ها هم در هنگام بازدیدهایی که با حضور مسئولان زندان انجام می‌شود، یا هیچ نمی‌گویند و یا فقط تشکر می‌کنند و تنها شاید بتوان امید داشت همانگونه که رئیس اداره پژوهش سازمان زندان‌های کشور گفت: بازگو کردن این موارد موجبات پیگیری مسئولان را فراهم کند و مشمر ثمر واقع شود.



## کاغذهایی از بند نسوان

این پنج روایت، نوشته زنان زندانی است که می‌خواستند قصه‌های زندگی شان شنیده شود. زنانی که به اتهام‌های قتل، روسپیگیری، دزدی و... به اوین آمده بودند و می‌گفتند پشت همه این اتهام‌ها، زندگی زنی است که حرف‌هایش شنیده نشده. دست‌نوشته‌های این زنان را که در روزهای آخر بازداشتیم به من دادند، همان‌گونه که خودشان می‌خواستند عیناً تایپ کرده و اینجا گذاشته‌ام.



۱-۳

جه سار سار پر می خیزیم کلک کلک بود از زنایی که دیدم در  
دستال بودم تا لذتی داشتم آن روز داشتم کلک کلک بود و مادرم  
داشتم هم این بود و مادرم که عالمی ها شویه بازی می کردند  
باید بی همان دلیل از این طبقه میان بین دند بخیرست هر کسی کوچکی را  
من زنده نمی خورد اول باید بین کوچکی خود را بخوبی  
خود کشید من دیگر نمی خورد بودم بین خود تنه قیلید و خود موره  
نه دیدم کشید که هزار نمی خوردم که دیگر انسان هست و من  
ما کشید بیرون خانم خانم بودم و همه خانم های سلوکی ماری  
چو از سرمه نمی خرم می خدم همچو بین سلاسل کشیدم

۱-۳

با خوش بخت  
خدیدم در گوش تاریکی و می خودم دلم حالات که همه های  
قریب  
بین خودم همیز می خوردم سه دو کمی خود می خوردند و بدان  
عده برقی و برقی که متلاش است با شیر دهنم خود کشید  
این دفعه نیز هم از این طبقه ای تمام خود را خود خادم نمی خورد  
صبوری برای کامپ می خواهم اجتنب شرمندی اول می خوردیدم  
اول را سار سارم اهلی می خواهم ایست هست نزدیک دیگر ای  
رسیده براز شنیدم ای کامپ باز کشم هست و بخوبی برد موره  
هدایا باز نشکم همچو کناله ای بیرون مادرم بخوبی درین

۲-۳

دیم دل خوار و نیز سلکم نزدیک این طبقه طرف بودم  
و یعنی خوار و خفتگی داشتم شرک کنم ای خوار و خفتگی  
لیکن مادر عالی و دل نمی خدم و لیکن بخوار ایه خود افتد  
برایم متوسط خوار ایه ایم بیشتر دادند بهم می خوردیم  
تائون داد و کشیدم هم کارهای سرتا در زیر بیرون و خود که ای  
تائون داد و کشیدم هم کارهای سرتا در زیر بیرون و خود که ای  
سلفات نمی خوردیم هم کارهای سرتا در زیر بیرون و خود که ای  
زنانه سفر کردند بد ایتمام خود که ای می خوردند خود که ای  
داشتم نیاز ایم بی ایتمام نمایم ای جو بی جو بی ایم

۲-۳

اصحابی کوچکی های کشیدم ایستادم بیرون مادرم نزدیک و خود را کشیدم  
این طبقه ای طلاق بیرون هم نزدیک کشیدم که درین کمال  
بعض دادم ایم ایستادم ایستادم سرمه نزدیک بودم ای همچو خاج  
برداشت و صیم و جلیس و داشتم ایستادم شرک کارهای خود را کشیدم  
تائون داد و کشیدم ای دادم بیرون فیل و خود کشیدم کامپ  
لطفت و خود کشیدم ای تائون دادم ای دادم که ای خود کشیدم  
که خوار و کشیدم خوب خوار نمی خوردیم ای کامپ کشیدم که ای  
زنانه خیلی خانمیم دو ایم که مادرم کشیدم حسب که خود که ای  
خود کشیدم که ای دادم بیرون باید بیرون و خود را

## خانم رئیس

مرگان، «منکراتی» بود و حتی در زندان هم کسی روی خوش به او نشان نمی‌داد. «منکراتی» اتهام زنانی بود که یا از خانه فرار کرده بودند و به خاطر روسپیگری بازداشت شده بودند و یا خودشان اداره کننده روسپی خانه بودند و در زندان «خانم رئیس» صدای شان می‌کردند.

می‌خواستم در گوشه تاریک و خلوت دلم، حالا که همه درهای بسته جلویم هویدا است در کنج تخت در ظلمات زندان، قصه پرغصه زندگیم که تماماً واقعی است را شرح دهم تا شاید این دفتر سفید بتواند غصه‌های ناتمام مرا در خود جا دهد و سنگ صبوری برایم باشد.

متولد ۴۹ هستم، فرزند اول خانواده. پدرم اهل راسمر و مادرم اهل شمیران است. هشت فرزند هستیم، ۴ خواهر و ۳ برادر. از لحظه‌ای که چشم باز کردم، همیشه بدبختی بوده ولی خدایا باز شاکرم. همیشه کتک‌کاری پدر و مادر [بود] و بدینی پدر [که] نسبت به ما و مادر [و] به هرجیز مشکوک بود. از لحظه‌ای که دوم - سوم دبستان بودم تاکنون، همیشه آرزو داشتم کاش پدر و مادری داشتم مثل همه پدر و مادرها که با بچه‌هایشون بازی می‌کردند، برای بچه‌هایشون ارزش قائل بودند و همه چیز را اول برای بچه‌هایشون می‌خوان بعد برای خودشون.

من همیشه در حسرت بودم و هیچ وقت فامیل به خودمون ندیدیم. مثل بی‌کس‌ها زندگی کردیم، همیشه احساس حقارت می‌کردم. بچه درس خوانی بودم ولی به خاطر مشکوک بازی پدرم از مدرسه رفتن محروم شدم. همیشه پیش همکلاسی‌هایم احساس کوچکی کردم. آنقدر پدرم ما را زد و ما را کوچک شمرد که اصلاً برایش مهم نبودیم که شاید در این کتک‌کاری عیبی پیدا کنیم. آنقدر توی سر من زده بود که چشم‌های من تاب برداشته و همیشه دچار سردرد هستم. آنقدر توی پهلوی من زده بود که تا مدت‌ها دچار شب ادراری بودم و خیلی وقت‌ها خجالت می‌کشیدم.

آنقدر توی خانه که تنها پناه و امن‌ترین جاست اذیت می‌شدیم که فرار

کردیم. خب، جایی نداشتیم که بزیم، یا توی پارک یا توی خیابان [بودیم]، فامیلی نداشتیم که ما رو آدم حساب کنه و خانواده‌ی خوب که ما را نگه نمی‌داشت. مجبور بودیم با پسر و مرد، دوست بشیم. ولی خدا را شکر می‌کنم [با اینکه] زیاد این طرف و اون طرف بودم، ولی خودم را حفظ کردم.

توی یکی از این فرارها که با مرجان، خواهرم بودیم، او را گم کردم و گیر یک خانواده خوب افتادم که منو به خانواده‌ام برگرداندند و پدرم من را تحویل قانون داد و گفت که من، مرجان را بده و فروخته‌ام. من تا اون لحظه شاید هیچ از این حرفا را نمی‌فهمیدم، با ضربات شلاق توی آگاهی فهمیدم که من راهی زندان قصر کرده‌اند به اتهام «خانم رئیسی». مگه من چند سال داشتم؟ ظلم از این بالاتر؟ ۹ ماه در [زندان] جی به سر بردم. من اهل هیچ خلافی نبودم، فقط تشنه محبت بودم و هستم. خواهرم پیدا شد. منتہا باردار بود و نمی‌دونم طبق گفته‌های خودش گیر یک سری مامور افتاده بود و [بعد از] تزریق آمپول به او تجاوز شده بود و باردار شده بود. پرونده یک جوری بسته شد، نمی‌دونم چه جوری. بچه به شیرخوارگاه آمنه سپرده شد، یک پسر خوشگل [بود]. خواهرم گفت اسم بچه را اشکان می‌ذارم، بهش می‌گفتیم چرا؟ می‌گفت این بچه چکیده اشک‌های منه. این قضیه گذشت، بعد از مدتی من ازدواج کردم. چه جوری؟ از خونه فرار کردم و گیر یک خانواده معتمد افتادم. منو لو داده بودند و چون معتمد نبودم بهم مشکوک شدند و من دستگیر شدم. پدر مدعی شد که من دختر نیستم و منو به پژشکی قانونی فرستادن. مأموری که منو به پژشک قانونی برد، شوهر آینده من بود. اون پسر یک سرمایه‌دار بود و اون روز فقط به من گفت که می‌خوام به تو کمک کنم، شماره و آدرس پدرت را بده که بهش دادم. دو سه روز بعد، آمد منزل [ما] و از من خواستگاری کرد. تنها تنها آمد و پدرم اصلاً نگفت که مادرت و پدرت [کجا هستن؟] و تو از زیر بوته به عمل آمدی یا نه؟ فقط تحقیقات در خصوص وضع مالی [کرد] و بدون حضور پدر و مادر اون، منو به عقد این پسر درآورد. حالا برای شروع یک زندگی، هیچی نداشتیم. نه وسائل زندگی نه یک سریناه و نه یک پشتوانه.

پدر اون به طور کل ما را طرد کرد. اوایل زندگی خیلی بدبختی کشیدم تا

مقداری لوازم و یک آلونک توی جنوب تهران برای خودمون توسط مادرش تهیه کردیم. خب طبیعی بود خیلی سرکوفت خوردم، خب حقم بود. تا اینکه بعد از مدتی بچه‌دار شدیم.

البته لازم به ذکر است که بگوییم شوهرم از همان ابتدا طور دیگری بود. ما عقد کردیم و [از خانواده من] جدا شدیم و به منزل جدید خود پا گذاشتیم. شب عقدمان من همسرم را در کنار مرجان، خواهرم دیدم و روزهای بعد و هفته و ماههای بعد هم تعریف دیگران با خودش را می‌شنیدم، چون دختری نبودم که به مسائل زناشویی توجه کنم، برایم اصلاً مهم نبود. همیشه توی خیالم می‌گفتمن اون قلبا منو داشته باشد [کافی است]. کم کم کار به جایی رسید که اون منو با دیگران قیاس می‌کرد، خب منم آم بودم و این مسائل منو بیشتر خرد می‌کرد و تمایلی که باید نسبت به اون داشتم از بین رفته بود. همیشه احساس می‌کدم که من عیی دارم و این مانع می‌شد که من با شوهرم باشم و به خواسته‌هایش تن بدم. کارهایش ادامه داشت تا اینکه خدا اولین فرزندم را به من داد که یک پسر دوست‌داشتنی بود. خیلی خدا را شکر کردم همیشه. از [داشتن] دختر احساس تنفر داشتم، چون خودم بدبهختی کشیده بودم.

از شوهرم از این بابت ناراحت بودم [که] اهل ماشین بازی بود و اصلاً به خونه و زندگی توجه نداشت. تنهایی منو نمی‌فهمید. همیشه باید مادر و خواهر و برادرم را پنهانی به منزل می‌آوردم. مثل آدم‌های خلافکار. حتی یکبار برای اینکه مرجان به خانه ما بیاد اول به من گفت که می‌خواهد باهاش برنامه داشته باشد. خب من گفتمن که نمی‌دونم چی بگم. وقتی داخل حمام رفتم، نزدیکی اون و خواهرم را به طور واضح دیدم که هیچ وقت حال شوهرم را در طول ۱۷ سال زندگی اونطوری ندیده بودم. آدم مگه چقدر تحمل داره؟ برای زایمان که به همراه مادرشوهرم به دکتر رفتم چقدر حرف می‌خوردم وقتی دکتر گفت تو مگه خونه بابات نون نخوردی که او مدی خونه شوهرت نون بخوری؟ چقدر مادرشوهرم به من حرف زد که حتی دکتر هم فهمیده که تو خونه بابات چقدر بدبهختی کشیدی و هیچی نخوردی.

توی بیمارستان سجاد زایمان کرده بودم و منتظر بودم شوهرم بیاد برام گل

بیاره و منو نوازش کنه. [نه اینکه] از عشقباری و معامله کردن با اون خانم با من حرف بزنه و تعریف کنه، با خانم دیگه‌ای آشنا بشه و به خاطرش خودکشی کنه و منو دربه در و بدبخت کنه.

بعضی وقت‌ها [فکر میکنم] اینها خواب و خیال بوده، اگر نه واقعاً چه جوری طاقت آوردم؟ بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم شاید از جنس سنگی که تا حالا خرد نشدی. به خودم می‌گم پدر کاش همون موقع که کوچک بودیم ما را می‌کشتبه، لاقل راحت بودیم ما که ریشه‌مان غلط است و فایده‌ای برای زنده بودن نداریم. یک برا درم اول ازدواج مان دوساله بود. به خاطر بی‌توجهی پدرم و تحریک اون که بچه رو ادب کن، بچه دوساله‌ای که سالم بود را شوهرم آنقدر زد که بچه نصف جوش ناقص شده. از زندگی پربارم یک غصه همیشگی همراهم که آزارم میده [این است که] برا در کوچک کم چه گناهی داشت؟ توان خوشبختی من بود که باید پرداخت می‌شد؟ هم خوابی با مرجان توان خوشبختی من بود؟ خوابیدن شوهرم با لیلا، خواهر کوچکم توان خوشبختی من بود که به خاطر این قضیه دچار فساد اخلاقی بشه، دچار مواد مخدر و کراک بشه که من برای خوشبختی اون آرزوی مرگ کنم؟

چرا زندگی ما باید این طور می‌شد؟ چرا باید توی کانون اصلاح و تربیت یا توی بهزیستی بزرگ می‌شدیم؟ فرق ما با بقیه آدم‌ها چی بود؟ چرا باید دو برا در مثل گلم معتمد باشند؟ چرا ما هشت تا خواهر و برا در باید همیشه بدبختی را تجربه کنیم؟ ما اصلاً نمی‌تونیم بهم محبت کنیم. تعجب نکنید محبت ندیدیم، تجربه نکردیم و معنی اونو نمی‌دونیم. خیلی پر عاطفه و مهربونیم ولی نمی‌دونیم محبت واقعی چیه و وقتی یک پدری برای بچه‌ای چیزی می‌خره ما می‌موینیم که اون چه پدری هست. وقتی بچه‌ای مريض می‌شه و پدر و مادرش حاضرن بمیرن ولی اون بچه درد نکشه ما می‌موینیم مگه می‌شه یک بچه دوساله ناقص بشه ولی پدر فقط نگاه کنه و بعد پول دیه را بگیره و بچه را همین جوری ول کنه که اون بچه الان ۱۵-۱۶ سالشه بره کار کنه حتی دست‌های ناقص شو نتونه خوب تمیز کنه. یا بچه‌ای مثل بچه مرجان، اشکان به دنیا بیاد... توی اون خونه با بدبختی بزرگ بشه ولی به خاطر تهیه مواد اونقدر شکنجه بشه که از خونه بدون هویت و بی‌پناه فراری بشه و دیگه ازش خبری نشه. اون یک آدم بود، یک موجود زنده.

چرا باید خوشبختی ما هشت تا بچه به تباہی بکش؟

خواهر کوچکترم، مهتاب چرا برای تهیه مواد برادرها می‌بروند تا توسط ماموران انتظامی مورد تجاوز قرار بگیره، دختری که محصل بود دختری که سال دوم راهنمایی درس می‌خواند باردار بشه و یک بچه به دنیا بیاره و بچه را به بهزیستی بسپاره؟ اگر این قانون، قانونی بود که ریشه‌ای به قضیه‌ی ما رسیدگی می‌کرد چرا باید این هشت تا بچه به تباہی کشیده می‌شدند؟ چرا یک پدر بخواهد یا شاید ناخواسته، کاری کند که همسرش دچار ناراحتی روحی بشه و خودش برای زنش پرونده بسیار روانی درست کنه، بچه‌هاشو یک به یک زندان بندازه؟ زنش را زندان بندازه؟ حالا توی پیری لحظه‌ای که همه منتظرند که یک برداشت خوب داشته باشند، او از آنچه که کاشته میوه‌های گندیده برداشت کنه؟

چرا واقعاً اگر من حامی داشتم باید خودم اقدام به [چنین] کاری می‌کردم؟ اگر پدر و مادری داشتم که منو درک می‌کردن چرا باید با یک مرد بیگانه آشنا شوم و به اون تکیه کنم تا شوهرم دست به خودکشی بزنه و من بدبخت‌تر از قبل بشم و بچه‌های من هم دربه در بشن. من خودم از همه چیز سیر شدم. هر کسی یک امیدی برای زندگی داره، من چی؟ پسرم که رفته و منو مادر نمی‌دونه. دخترم که با در به دری بزرگ می‌شیه. دختری که یک دنیا آرزو براش دارم ولی افسوس حتی اگر مادر خوبی براش باشم بچه بدبخت من خیلی کاستی‌ها داره. گناه اون چیه؟ من چه جوابی باید بهش بدهم؟ آیا به نظر شما مرگ قشنگ‌ترین راه نیست؟ آخه من نمی‌خوام مثل پدر و مادرم بچه بزرگ کنم. دوست ندارم بچه من محبت را مثل سراب داشته باشد و همیشه از دور ببیند. نمی‌دونم باز از خدا می‌خوام بهم کمک کنه. خوبه وقتی آدم قصه پرغصه کسی را می‌شنوه یا می‌خونه، به عمقش فکر کنه تا شاید راهکارهای قشنگ پیدا کنه.

۶

لهم انت مخلق حب اصحابي لاسته و ملسوتی داشت و از اینها  
حالی طایا ناداری بخوبیم و چون عجیب محمد شد و من  
حصی و دیم صراحت خود را در کنار محمد نهاد و آنها  
جنایت و مرد استوری و استرس و هنر عالم خودش  
پیش شد و دست داشت و این دسته اندیخته اند این پیشانی  
تل خوش خانه بخواهد که جعل این وقت از این اندیخته  
که این خانه بخواهد اندیخته اند این اندیخته  
نوشاد اینو با خبر مصلح و قدری و قدری و قدری و قدری و قدری

سلیمان زندگانی

نهایت  
مالیاتی که این بود و بعده می خواست و می خواست  
زیم شفیعه که رازنی برای خود ظاهر گذاشت و بعده  
در حمام را بخواهید و همین شفیعه که می خواست و می خواست  
که این شفیعه باشد و این شفیعه می خواست و می خواست  
در حمام را بخواهید و این شفیعه این شفیعه می خواست و می خواست  
لهم این بخواهید و بخواهید و می خواست و می خواست  
جذبه کسریست بخواهید و می خواست و می خواست

۷

درین اندیخته می خواهیم و این اندیخته می خواهیم  
دو درین اندیخته می خواهیم و این اندیخته می خواهیم  
سی اندیخته می خواهیم و این اندیخته می خواهیم  
دو درین اندیخته می خواهیم و این اندیخته می خواهیم  
سی اندیخته می خواهیم و این اندیخته می خواهیم  
دو درین اندیخته می خواهیم و این اندیخته می خواهیم  
سی اندیخته می خواهیم و این اندیخته می خواهیم  
دو درین اندیخته می خواهیم و این اندیخته می خواهیم  
سی اندیخته می خواهیم و این اندیخته می خواهیم

۷

بعد از این شفیعه که اندیخته اند این شفیعه که اندیخته اند  
لهم خواهیست افتخار شده می خواهیم و می خواهیم  
و فضله احمدیه از احمدیه که شفیعه باشد و دل خاص  
و اطمینانه خواهیم داشت و این شفیعه که اندیخته اند  
که اندیخته اند و این شفیعه که اندیخته اند  
آنچه هم می خواهیم می خواهیم و این شفیعه که اندیخته اند  
ضعیفیت خواهیم داشت و این شفیعه که اندیخته اند  
و این شفیعه که اندیخته اند

## شکست یک زندگی شیشه‌ای

فاطمه خانم با دو دخترش در زندان اوین بودند و پسرشان هم در کانون اصلاح و تربیت بازداشت بود. پدر خانواده را کشته بودند و قتل را چهار تایی با هم گردن گرفته بودند. زندان شده بود خانه‌شان و ناراضی هم نبودند. بی ملاقات و بی پول بودند و از صبح تا شب کارگری زندانی‌های دیگر را می‌کردند، اما می‌گفتند اینجا هرچه هست کتک نیست و شب‌ها با خیال راحت سرمان را روی پالش می‌گذاریم.

عامل‌هایی که باعث شده، بنده، سهیلا یعقوبی و خواهرم ثریا یعقوبی و مادرم فاطمه اسدی و برادرم بهروز یعقوبی، دست به قتل و جنایت وحشتتاک روزگار بزنیم، شکنجه و آزار و اذیت پدرمان بود.

در ظاهر همه افراد می‌گویند که همه مردها و یا به ما بچه‌ها می‌گویند همه پدرها اینجوری هستند، ولی تا وقتی که تمامی مشکلاتمان را بازگو می‌کنیم، افراد مخاطب در حیرت و تعجب‌زده می‌گویند که حق مردن برای او بود.

ما بچه‌ها، آسایش و امنیت جانی می‌خواستیم. اصلاً احساس پدری و فرزندی بین ما نبود. تمامی دوستانم هر وقت مشکلی برای شان پیش می‌آمد، پیش پدرشان می‌رفتند و مشکلات‌شان را بازگو می‌کردند. ولی ما با پدرمان هیچ احساسی نداشتیم و بالعکس تمامی مشکلات و رازهای دلمان را با مادرمان بازگو می‌کردیم. یک حس عجیبی خودم نسبت به پدرم داشتم. هر موقع که پدرم به سرکار می‌رفت خیلی ذوق می‌کردیم. ولی وای به روزی که می‌خواست به خانه برگردد از ترس و استرس به خود می‌لرزیدیم. پدرم خیلی با استعداد و باهوش بود و دوست داشت که همه افراد خانواده اعم از فرزندان و دوستان، مثل خودش باشند ولی چون این موقعیت و [ناخوانا] را نمی‌یافتد، عصبی [می‌شد] و در نتیجه تخیله عصبی را روی ما خالی می‌کرد. ای کاش تخیله عصبانیش آنی و زودگذر بود. ما خیلی متهم می‌شدیم و می‌گفتیم پدرمان است، عصبی است، بعد خوب می‌شود. ولی نه. با گذشت زمان و فشار روزگار و گرانی و بی‌عدالتی دولت این عصبانیت افزوده شد و اصلاً کاهش نمی‌یافتو همه

همسایه‌ها و فامیل‌ها چون از اخلاق و رفتارش با خبر بودند، در اواخر فقط رابطه نموده و با قطع رابطه آن‌ها ضربه محکمی به ما خورد. در حال حاضر که ما در زندان به سرمی‌بریم نه این که بگوییم ۱۰۰ درصد آن‌ها مقصرون ولی خب آنان هم در این مصیبت سهیم هستند. الان که در زندان هستیم هیچ فرقی با خانه‌مان ندارد. آن‌جا هم یک نوع زندان تقام با فحاشی و دعوا [بود] و در زندان هم دعوا و فحاشی است.

روزی نبود که ما به مدرسه برویم و نگرانی به چهره نداشته باشیم. روزهایی بود که خجالت می‌کشیدیم به مدرسه برویم چرا که سر و صورت‌مان زخمی و سیاه بود و از دوستان و مدیر و معاون مدرسه گرفته، همه پرس و جو می‌کردند و وقتی مطلع می‌شدند، واقعاً متاثر و متاسف می‌شدند. چندین بار به ما پیشنهاد دادند که شکایتی بکنیم ولی به دلیل نداری و بی‌کسی و بی‌پشتیبانی، بلا تکلیف بودیم. ولی ناگفته نماند که گفته‌های دیگران در ما اثر کرد و سه بار در کلانتری محل شکایت کردیم ولی موثر واقع نشد و بدتر هم شد و نتیجه‌ی آخر این که تصمیم به سر به نیست کردن او گرفتیم و سرانجام مان این شد.



تری و روت روی می تونستند که این کلمه شاید آنکه کسی  
که این کلمه را بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد  
آنکه این کلمه را بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد  
آنکه این کلمه را بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد  
آنکه این کلمه را بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد  
آنکه این کلمه را بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد

ترميم خزانات مياه بـ ١٠٠٪ كفاءة وتحقيق اقتصاديات ملحوظة  
تم تطوير وحدة تصديرية لـ ٣٠٠٠ طن/يوم من الماء العذب على  
فقط ٢٠٪ من إنتاج الماء العذب العالمي، مما يفتح آفاقاً جديدة  
في تطبيق التكنولوجيا الجديدة في إنتاج الماء العذب.  
تم تطوير وحدة تصديرية لـ ٣٠٠٠ طن/يوم من الماء العذب على  
فقط ٢٠٪ من إنتاج الماء العذب العالمي، مما يفتح آفاقاً جديدة  
في تطبيق التكنولوجيا الجديدة في إنتاج الماء العذب.  
تم تطوير وحدة تصديرية لـ ٣٠٠٠ طن/يوم من الماء العذب على  
فقط ٢٠٪ من إنتاج الماء العذب العالمي، مما يفتح آفاقاً جديدة  
في تطبيق التكنولوجيا الجديدة في إنتاج الماء العذب.

قرآن میں سنتہ اسی عین قرآن کی طرف بڑھ کر پڑھنے کا اعلان  
کیا گیا۔ میرزا علی یوسف شفیع دارالعلوم میامی کے ادارے  
تھے جو اپنے زمانے میں اسلامی تحریک کے لئے مشہور تھے۔ وہ میرزا  
میرزا علی کے خاطر مذکور کردہ میرزا علی کے ایک دوسرے نام تھا۔ میرزا علی  
کو اپنے نام سے میرزا علی کہا جاتا ہے۔ میرزا علی میامی کے ادارے  
کے امام تھا۔ میرزا علی کو اپنے دوست کے نام سے بھی جانتا ہے جو میرزا علی کو  
کہا جاتا ہے۔ میرزا علی کے دوست میامی کے ادارے کے امام تھے جو اپنے نام  
کے ایک دوسرے نام تھا۔ میرزا علی کے دوست کے نام سے بھی جانتا ہے جو میرزا علی کو  
کہا جاتا ہے۔ میرزا علی کے دوست کے نام سے بھی جانتا ہے جو میرزا علی کو  
کہا جاتا ہے۔ میرزا علی کے دوست کے نام سے بھی جانتا ہے جو میرزا علی کو

شیوه سفر ملکه های ایران از این طبقه بودند که خود را در  
قریبی از سرمه داشتند و این میگفتند که این مملکت مبارزه با  
کسی که نیاز نداشتند میگذاشتند که این کسی را که نیاز نداشتند میگذاشتند  
و این میگفتند که این کسی را که نیاز نداشتند میگذاشتند که این کسی را که نیاز نداشتند میگذاشتند  
که این کسی را که نیاز نداشتند میگذاشتند که این کسی را که نیاز نداشتند میگذاشتند

~~بتوایم در کارهای طالع حرف های را بنویسیم برای این امر~~

که نیز خالق زیر بورلتا و لفیف مروج سبب نشوند

سازمان امور حقوق و انسانی سازمان هدکوون آنکارا

Guidelines

八七八

## زندانیان بی نقاب

جوان بود و تحصیل کرده روسیه. تازه برگشته بود ایران و سریک دعوای مالی راهی زندان شده بود. بعد از چند ماه هنوز حیران و گیج بود و نمی‌توانست اتفاقاتی که توی زندان می‌افتداد را باور کند. از همه سخت‌تر این بود که مثل خیلی دیگر از زن‌های زندانی از طرف خانواده طرد شده بود و می‌ترسید که داغ زندان هیچ وقت از پیشانی اش پاک نشود.

توی یه خانواده‌ای بزرگ شده بودم که هیچ خلاف و خلافکاری درش نبود، بنابراین هیچ تصور درستی از زندان نداشتم. همیشه فکر می‌کردم زندان جای خیلی مخوفی با انسان‌هایی خطرناک، بیمار، معتمد و ایدزی [است] که هر لحظه از طرف یکی ممکن است مورد تعرض قرار بگیری. با این تصور به زندان آدم. دفعه اول همه اطرافیان به نظرم واقعاً همینظر که تصور می‌کردم به نظر آمد. یکی دو روز گیج و منگ بودم. بند ۲ پایین، بین محکومین قتلی - روابطی و معتمدان و دزدھا همه با هم قاطی بودند... آن کولی‌ها در کمال سادگی مرا در صف خودشان پذیرفتند.

تا یک ماه از حضور من در اوین می‌گذشت که با بچه‌های مالی بند بالا آشنا شدم و توانستم توسط آنها و رابط بند مهربان‌شان خانم ز-ب به بند دوی بالا بروم. آنجا محیط نسبت به محیط پایین خیلی فرف می‌کرد. انسان‌های بالا نسبت به پایینی‌ها قابل تحمل‌تر بودند، اکثر تحصیل کرده و دانشگاهی بودند که به‌حاطر چک و مسائل مالی آنجا بودند.

اما با گذشت سه ماه در بند دو بالا متوجه فساد و مواد مخدر فراوانی شدم که در میان زندانی‌ها وجود داشت. تریاک و کراک به وفور در اختیار زندانیان است. قرص‌های اعتیادآور و استامینوفن کدئین به قیمت دانه‌ای هزار تومان به فروش می‌رسد. شب تا به سحر مواد مخدر استعمال می‌کنند و بعد تمام روز را می‌خوابند. همه هم تقریباً می‌دانند پخش مواد کارچه کسی است اما کی جرأت دارد بیان کند؟

اگر کسی به قول بچه‌ها آدم‌فروشی کند، کارش را می‌سازند، پس همه ترجیح

می‌دهند دخالت نکنند و سکوت کنند. اما آیا این بچه‌هایی که برای ترک کردن به زندان فرستاده می‌شوند، در این محیط آلوده بدتر از گذشته و آلوده‌تر از گذشته به بیرون فرستاده نمی‌شوند؟

در زندان در عرض ۴۰ ماه به اندازه ۴۰ سال عمر خودم تجربه کسب کردم و فهمیدم زندان جایی است که همه انسان‌ها بر خلاف بیرون زندان که نقاب به صورت دارند و خود را انسان‌هایی فهمیده و مهربان نشان می‌دهند، در زندان نقاب‌های خود را از چهره برداشته‌اند و همانی هستند که هستند. بی‌نقاب، بی‌رحم و بی‌تعارف.

تحمل زندان خیلی سخته، اما بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم به زندگی که مجبور به تحملش بودم شرف داره. همه بلاهایی که سرم آمد از ترس و از ترس زندان آمد. اگر طوری تربیت شده بودم که برایم زندان، اخر خط تصور نمی‌شد، هرگز در شرایطی که امروز در آن قرار گرفته‌ام، قرار نمی‌گرفتم.

درسته زندان خیلی سخته و غیرقابل تحمل است اما من فکر می‌کنم که یک فرهنگ‌سازی باید در جامعه بوجود بیاید که زندان تنها جای آدم‌های معتمد و دزد و خلاف نیست و گاهی پیش می‌آید که آدم‌ها به خاطر کاری که نکرده‌اند یا به خاطر کارهای که کرده‌اند و نمی‌دانستند که کارشان جرم و خطأ است هم ممکن است به زندان بیافتد و این بعد از آزادی داغ ننگی توی پیشانی‌شان [بشدو]... سوپیشینه‌ای که دست به هرکاری بخواهد بزند سابقه‌ی زندان را به رخش بکشد... به امید روزی که بتوانیم در آزادی کامل حرف دل‌مان را بزنیم. به امید روزی که زن‌ها به‌خاطر زن‌بودن‌شان نصف مرد حساب نشوند. به امید برابری حقوق انسان‌ها به دور از هرگونه آپارتاید جنسی.

اوین

۸۶/۱۰/۴



نام اخلاقی و نیام اخلاقی دهنده قدر است

احسال سرفصل پرستا میشود

چشم من میگویند این بسیار کم

نام اخلاقی باعطا نمایند زن متولد ۱۴۰۰: احمد ابراهیم:

درین خاندانه عزیزه و نای اتمم و دختر بزرگ خاندانه  
جوم از تک دری صفات انسانی خود رم کیسیم و همان کیهان چهارم

وین و نسل از دختر بزرگ برادر علاقه های خانواده ای از این  
از نسل هشتاد هشتادی این اخلاقی دارد و شناسنی خود را از این

من گفتم: بیوی بود همین سیمه حمد و مستلزم طالب وی بی  
والزم که مزید عصمه از این مسائل زیاد کردند بور از نسل ای این

هر کیهان خود را خود روش بود و مضمون خسته اندیشان را که طرف

عماد وحدت یافته اند شرکت دخنی اول در میان ۱۳ اعماقی

و اینست امتناع از معاشران و بعیض احادیث امام حسین و مرتضی ام  
و حاشیه و تأثیر از جمله این کلمه: وی در آغاز مردم اسلام از این

کیهان کیم و با ادم کی خود را در کیهان خسته داشت این

یا این یعنی این کیهان از این ادم از این ادم استاد بود و میتوان

گاهی همیشی که بیم و میگذشت دامنه غرض چاپ فوت و دوخت

نه خود کیا اوه ۴۵ کار زده و ما نزهه ای در دباره بیلهم بخواه

امراج خانلی گلزار نجیب لیلم نواهه جباری بند بایزد ره روی

وزیر اخیر خون و میان بعلوکان تبریز همین خانلی

بیها پشان بزرب بخی رواج های سیاستی که بکارهای خود از

نیاز نداشت این کیهان این بیهوده ای شد و این ششیمی عزیز و بیان

سیی و رفاقت انتقامی خود را ای سو و دانم نه مددت کیا اند  
بیها رستن هستی سعدی ام ای اند ای ای ای ای ای ای ای

از دست دادند و همچو کیمی خود را بین این دنیو دادند

دل بر زیر ای ای

و بیاسین عصر کد دست خود را ای دم و دهها باغ خود

کلاه بخود را ای ای

لاری ای ای

و وارد این سرمه و دست خود را ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای

وارد خانه دوی سوسودم کمال ای ای

قریبیان مواد دود عشور طایری ریغی ریحی و عاصیان و قشی

و للان برمدت کارو ای ای

انه ری ای ای

لر بدریست ای ای

لر بدریست ای ای

لر بدریست ای ای

## به کسی نگو ایدز دارم

۲۷ سال داشت، اما این قدر لاغر و نحیف بود که انگار هنوز ۲۰ سالش هم نشده. با آن موهای تیغوسی و دستهای خالکوبی شده و صدایی که کلفتشن می‌کرد و داریوش می‌خواند، بیشتر از یک زن جوان، شبیه نوجوان‌های عصیان‌زده بود. یکبار که وسط جارو کردن اتاق، سردرد و دلش باز شد و همه زندگی اش را ریخت روی دایره، موقع رفتن انگار که از عیان کردن رازش پشیمان شده باشد، گفت تو رو خدا به کسی نگو که ایدز دارم و گرنه هیچ کس نمی‌گذرد. برم اتفاقش کارگری کنم و از بی‌سیگاری دوباره می‌افتم به خلاف. گفت موقع رفتنت خودم قصه‌ام را برات می‌نویسم.

احساس سوختن به تماسا نیست  
چون من بسوز تا بدانی چه کشیدم

در یک خانواده شش نفره به دنیا آمدم و دختر بزرگ خانواده بودم. از کودکی همیشه احساس می‌کردم که پسرم. همیشه یک چاقو و یک دستمال دور سرم بود و علاقه خاصی به ترانه‌های داریوش داشتم. از کودکی همیشه انزواططلب بودم و در تنهایی و خلوت خودم سیر می‌کردم. پدری بددهن و به حد وحشتانک ظالم و بی‌رحمی داشتم که من خسته از این دنیا و زندگی کرده بود. از آنجا که پدرم فروشنده‌ی مواد مخدر و هروئین بود و منم خسته و نالمید از این دنیا، به طرف مواد مخدر کشیده شده بودم.

یک‌سال اول در سنین ۱۳ سالگی با سرنگ آشنا شدم. بعد از یک سال خانواده‌ام فهمیدن و دیگر نتوانستم در خانه و خانواده زندگی کنم. به بیرون از خانه رفتم، ۱۲ سال را در خیابان سر کردم و با آدم‌های جورواجور آشنا شدم. یک شب در خیابان با قاسم، همسرم آشنا شدم. از قضا اونم معتمد بود و یک سال با هم زندگی کردیم. یک شب با موتور تصادف کرد و فوت کرد. دیگر از همه جا رانده و مانده شدم. دوباره برگشتم به خانه. اما چه خانه‌ای، دیگر از حريم گرم خانواده خبری نبود. بر اثر زیاده‌روی و زیادخوردن قرص‌های

روانگردان و تزریق هروئین، مرا در بیمارستان روزیه، بخش روانی‌ها بستری کردند. دیگر هیچ تعادلی نداشتم، با هر که دعوایم می‌شد، خودم را با شیشه می‌زدم و با آتش سیگار تمام دست‌های خودم را می‌سوزاندم. به مدت یک ماه در بیمارستان بستری شدم، اما غافل از آنجا که همه چیز را از دست داده بودم و دیگر هیچ چیز برایم نمانده بود.

یک روز بر اثر خماری زیاد مواد، راهی به جایی نداشتم و با سرنگ مشترک دوستم تزریق کردم. در همانجا خون آلوده به خود را با مواد تزریق کردم و باعث شد که به بیماری اچ‌آی‌وی مبتلا شوم. انجمن معتادان گمنام را پیدا کردم و وارد انجمن شدم. در آنجا به خانمی اطمینان کردن و شب را در خانه وی سرنمودم، غافل از آنکه خانه‌ی او جای معتادان و فروشنده‌گان مواد بود. مأمورها ریختن در خانه و ما را هم گرفتند.

الان به مدت ۱۵ روز است که در زندان به سر می‌برم و بی‌خبر از هرجا، احساس کردم جای بدی برای من آواره‌ی کارتون خواب در بهدر نیست. ولی از خدا می‌خواهم که زودتر بروم و دیگر به اینجا برنگردم.

به امید روز آزادی همه زندانی‌ها



۲

به خاطر ~~محبوب~~ طلاق نهاد و موت تلاذد نکردند بودند  $\frac{1}{2}$  ساعت  
 چون نیز هم عذرگویی کردند هم بازیا همه مشکلات که  
 داشتم به خانه آمدند آنها خارج شدند ولی چند پرداختن، فرروزان  
 از من بیشتر بتوتری صدمه دادند هم این خواسته مکمل خودم  
 بود که در خانه طلاق نیز خود را خودگشته بازیابا نهادند و من  
 باز پس برگردید که اینها همچنان خود را خودگشته بازیاباند و من  
 بعدهم خود را بخواهید می کردند میر دادند و این را بخواهید  
 بزرگ کردند که اینها همچنان خود را خودگشته بازیاباند و من

۱

لنه ولی  
 در آن حالت مسلسل نداشتند لنه باید باله ۳۱۰۶۰۶۰۴۷  
 نهادند و نه مطلع باشند که بازیابی می کردند این است استاده ای  
 در آن حالت مسلسل نداشتند لنه باید باله ۳۱۰۶۰۶۰۴۷  
 در آن حالت مسلسل نداشتند لنه باید باله ۳۱۰۶۰۶۰۴۷  
 باید مسلسل ای نه مطلع باشند استاده ای  
 نهادند و نه مطلع باشند که بازیابی می کردند این است استاده ای  
 باید مسلسل ای نه مطلع باشند استاده ای

۴

از مقام خود نیزی و میز خاص دیگر را داشت که در لهران  
 آمدیم. و همراه من خانه ای در اندیز یک معاشر خود را  
 برای ما آوردند و مادر آن خانه نیزی که در همین خانه ایم  
 از این خاصیت استفاده نمودند که با این خانه نیزی  
 هم کردند همچنان خود را خودگشته باشند  $\frac{1}{2}$  ساعت هم چیزی  
 خود را برفتند که اینها همچنان خود را خودگشته باشند  $\frac{1}{2}$  ساعت هم چیزی  
 گذشتند همچنان خود را خودگشته باشند  $\frac{1}{2}$  ساعت هم چیزی  
 انتقامی دیگر نیز نداشتند که اینها همچنان خود را خودگشته  
 باشندند و از این خود را خودگشته باشندند  $\frac{1}{2}$  ساعت هم چیزی

۳

هزار معاشر را باز هم نیزی کردند با این مشکل ای  
 او و مادرش و بعضا از خانیل او که از همین آغا رومی بودند  
 همان سه پسر هم بیند ۳۱۰۶۰۶۰۴۷ سالیم خواهند بودند و باشد در هر  
 دار باز بدانند که هم در وران و اینهم خوبی این آغاز میان  
 پیک تراور خوش بیانش که بیرون هم بخاطر این که نیزی  
 هم خیل از نیشها از هر کسی به نیزی می بازند و می خواهند  
 که بزرگ و مادرم به جا بگذارند که از خود چیزی نداشند و باز را که  
 بودند خانه ای خود را خودگشته باشند در آن میانی نیزی  
 کردند همچنان خود را خودگشته باشندند  $\frac{1}{2}$  ساعت هم چیزی

## شوهرم به خاطر چک من را انداخت زندان

فاطمه خانم تمام ۱۰ روزی که بازداشت بود، نه چادر مشکی‌ای که به خودش پیچیده بود را کنار گذاشت و نه از کیف ورنی رنگ و رورفته‌اش جدا شد. شب اول تا خود صبح کز کرده بود گوشه تختش و گلوله گلوله اشک می‌ریخت، روزهای بعد، وحشت‌زده و حیران، به رفت و آمد و زندگی زنان در میانه بندهای اوین و درهای قفل شده به روی شان خیره شده بود. زنی در میانه ۵۰ سالگی و شبیه همه زنان معمولی گوشه و کنار شهر که هنوز باورش نمی‌شد شوهرش به‌خاطر امراضی یک چک ضمانتی او را به زندان انداخته تا معجبوش کند هرچه دارد را بپخشند و ببرود.

خلاصه‌ای از زندگی که چه عرض کنم، نمی‌شه گفت زندگی... دختری بودم ۱۴ ساله، بچه‌ی تهران و آقایی به خواستگاری من آمد با ۱۱ سال تفاوت. ۱۱ سال از من بزرگتر بود. خلاصه می‌گوییم که من در این ازدواج نقشی نداشتم. وقتی ازدواج کردم و زندگی را شروع کردیم، عروس دو ماهه بودم که این آقا سرنسازگاری را گذاشت و هرشب دوستانش او را مست و خراب به منزل می‌آوردند. (ناگفته نماند که وقتی ازدواج کردیم به شهرستان رفتیم). خلاصه هر شب حال خوبی نداشت و کار ما به دادگاه کشید و ۱۴ ماه طول کشید و این آقا طلاق نداد. نه به‌خاطر من، فقط به‌خاطر مهربه طلاق نداد. من تازه شده بودم ۱۶ ساله (چون یک سال و نیم هم عقد کرده مانده بودیم) باز هم با همه مشکلاتی که داشتیم به خانه آن آقا برگشتم، ولی چه برگشتنی، هر روز از روز پیش بدتر می‌شد و من هم، این خواسته قلبی خودم نبود که با این آقا زندگی کنم، چون توی فامیل ما رسم نبود که دختر طلاق بگیرد و می‌گفتند که دختر باید با لباس سفید رفته و با کفن برگردد. تا اینکه چهار سال گذشت و من بچه‌دار شدم و خدا به من یک پسر داد. ولی این بچه را چه جوری بزرگ کردم، بماند، چون خودم هم خیاطی می‌کردم و هم هنرهای دستی و باز هم زندگی کردم، با تمام مشکلاتی که او و مادرش و بعضی از فامیل او که از همین آقا رو می‌دیدند [برایم به وجود می‌آوردند].

خلاصه پسرم شد سه سال و نیمه و خدا باز هم به ما یک دختر داد. باز بماند که چه دورانی داشتیم، چون این آقا حتی پول کرایه خانه نداشت که بدهد و من به خاطر این که زندگی کنم، خیلی از شب‌ها سرگرسنه به زمین می‌گذاشتم. هرچند که پدر و مادرم به ما کمک می‌کردند، حتی پدر من، چون ما در شهرستان بودیم، خانه‌ای خرید و ما دو سال و نیم در آن مجانی زندگی کردیم تا اینکه همسر من خودش را به خاطر اینکه از مخارج زندگی و چیزهای دیگر راحت کند به تهران آمدیم.

مادر من خانه‌ای در نزدیکی های خودشان برای ما گرفت و ما در آن جا زندگی می‌کردیم و خلاصه روزها می‌گذشت و من همچنان با این مرد زندگی می‌کردم، هرچند که خودم هم خیاطی می‌کردم و دستم در جیب خودم می‌رفت. تا این که ۱۷ سال گذشت. پسر من راهنمایی بود و دخترم سوم ابتدایی و دیگر چند سالی بود که [از طرف محل کار شوهرم] به ما خانه سازمانی داده بودند و شوهر من باز تنبل تر شده بود. چون دیگر کرایه هم نداشت و فقط حقوق خودش را برای سرو لباس خودش خرج می‌کرد. من باز هم هرکاری که می‌شد پول دریاورم و خرج بچه‌هایم بکنم می‌کردم.

خلاصه ۱۷ سال گذشت و باز این آقا فیلیش یاد هندوستان کرد و دیگر یک مقدار وضع مالی اش خوب شده بود و هوس بیرون می‌کرد. راحتتر بگوییم با زن‌های دیگر می‌رفت، خلاصه دیدم که دیگر نمی‌توانم دوام بیاورم همه چیز خود را بخشیدم، دخترم را از او گرفتم و طلاق گرفتم. دیگر دخترم ۹ ساله شده بود و نمی‌توانستم آن بچه را به او بدهم. سه سال از این جریان گذشت و پسرم که پیش پدرش بود با ناراحتی جسمی و روحی پیش من آمد و به من گفت مامان باید برگردی به خانه و اگر نیایی من خودم را یا می‌کشم و یا می‌روم معتمد می‌شوم. خلاصه من به خاطر بچه‌هایم برگشتم. چون دخترم [هم] خیلی برای پدرش دلتگی می‌کرد. با همه این حرف‌ها با کمک فامیل و بزرگترها ما باز زندگی مان را با هم شروع کردیم ولی ای کاش نکرده بودیم. چون وقتی برگشتم، شوهرم خیلی بدتر شده بود ولی من چون بازگشته بودم تحمل کردم و باز سر کار رفتم و خرج خودم و بچه‌هایم و زندگیم کردم و خودم را با زندگی و بچه‌ها

سرگرم کردم تا سال‌ها گذشت. تا این که هر روز این آقا بدتر می‌شد و خیلی خیلی وقیح‌تر، ولی من با بچه‌هایم زندگی می‌کردم و به عشق این دو تا بچه. تا [اینکه] زندگی ما شد ۲۷ سال، ولی هر روز لجن‌تر و تیره‌تر. تا اینکه همسرم دیگر همه کارهایش علني شده بود و هم خرجی نمی‌داد و هم حتی با دوستان من و حتی با زنان همکار خودش بود، تا اینکه همه اطراف فهمیدند و من هم می‌دانستم ولی خودم را زده بودم به راه دیگری تا اینکه یک اختلاف مالی بین پدر من و برادر این آقا پیش آمد و این آقا خودش را پیش کشید و گفت یا باید این پول را از برادر من نگیرید یا من دختر شما را طلاق می‌دهم. [طلاق دادن من] خیلی برای او راحت بود، چون من مهریه و چیز دیگر نداشتم. خلاصه کار ما باز هم به طلاق کشید و ما به دادگاه رفتیم و همسرم تقاضای طلاق داد، غافل از آنجا که نمی‌دانست نصف زندگی این آقا به من می‌رسید. ناگفته نماند در عرض این چند سال از طرف دولت به ما خانه دادند به قیمت دولتی که همه پول را این آقا نداشت که بدهد و باز هم پدر و مادر من کمکش کردند و به او، به‌خاطر من پول دادند و او خانه را خریداری کرد. در اینجا بود که خود را به هردری زد که به من چیزی ندهد و من هم تلاش خودم را کردم، چون آن زندگی را من درست کرده بودم و جوانی خودم را برای این خانه داده بودم و چه سرتان را درد بیاورم... به هر دری زد... دختر ۱۹ ساله [مان] را از خانه بیرون کرد، من را [کتک] زد، فحاشی کرد، ولی من کار خودم را می‌کردم و به همه جا می‌رفتم که حق خودم را از این آقا بگیرم. خلاصه دو سال و نیم طول کشید، تمام رای دادگاه به نفع من بود و این آقا به هردری می‌زد که به من ضربه بزند.

تا اینکه یک چک به مبلغ ۵۰۰ هزار تومان بابت قرض الحسن به صندوقی داده بودیم، این چک را از من با زور گرفت و من را وادار کرد که به آن صندوق سفته دادم و آن چک را به او دادم. دو سال بود که آن چک را [از من] گرفته بود، ولی [حالا] از آب گل آلود ماهی گرفت و رفت و شاکی شد و گفت که من چک او را که ضمانت بوده خرج کرده‌ام، هرچند که با چه حیله و نیزی‌گی آن چک را که بابت بدھی او به من بود به من داد ولی باز رفت بابت چک شکایت کرد و من را به زندان اوین انداخت.

ولی من باز با او مبارزه کردم چون او از من می‌خواست که از این رأی دادگاه که نصف اموال را به من می‌دهد، بگذرم تا این آقا [به خاطر آن چک] رضایت دهد [و من از زندان بیرون بیایم] ولی من دیگر این راه را رفته بودم. در ضمن وقتی به زندان رفتم و وضع زنان زندان را دیدم، حس دیگری به من دست داد و باز بیشتر با این آقا مبارزه کردم. حتی به آقای قاضی گفتم که من اگر ۱۰ سال هم در زندان بمانم از حق خودم و دخترم که ما را از خانه دو سال و نیم است بیرون کرده، نمی‌گذرم. همان چهار شب که در زندان بودم برای من ۴۰ سال گذشت چون خیلی از زنان مثل من بودند و به خاطر همین من با این آقا تا آخر راه می‌روم. در ضمن ناگفته نماند که برادر این آقا که می‌شود برادرشوهر من ضمانت مرا کرد و مرا بیرون آورد چون او هم از اینکه این آقا گفته بود از حق خودم بگذرم و او رضایت بددهد ناراحت بود.

در آخر این آقا کاری با من و دخترم کرده که من در حدود ۱۳ سال است که از هر چه مرد است، بدم می‌آید.

در آخر من امیدوارم که این خلاصه زندگی من باعث شود که دختران دیگر درس بگیرند.

خداحافظ

Aasoo Books

The Forgotten Women  
Voices from Behind Bars in Iran  
Maryam Foumani  
Cover by Keyvan Mahjoor

---

Taslimi Foundation Publications  
First edition: 2018  
ISBN: 978-3-981974-72-0

---

Taslimi Foundation  
1805 Colorado Ave, Santa Monica  
Santa Monica, CA 90404-3411, USA

---

Copyright: @ 2024 by aaSoo

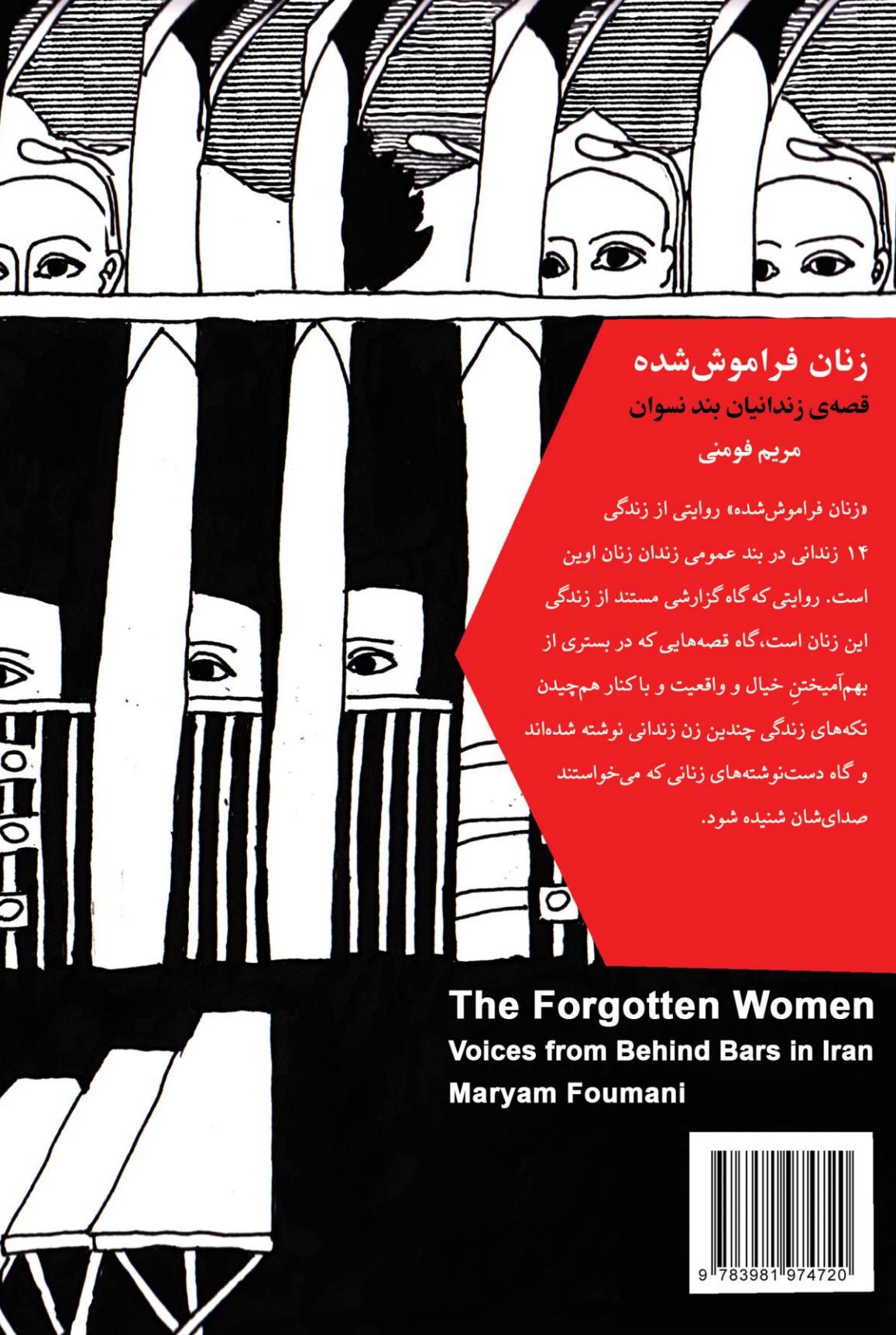


# The Forgotten Women

## Voices from Behind Bars in Iran

By Maryam Foumani





# زنان فراموش شده

قصه‌ی زندانیان بند نسوان

مریم فومنی

«زنان فراموش شده» روایتی از زندگی ۱۴ زندانی در بند عمومی زندان زنان اوین است. روایتی که گاه گزارشی مستند از زندگی این زنان است، گاه قصه‌هایی که در بستری از بهم آمیختن خیال و واقعیت و باکنار هم چیدن نکه‌های زندگی چندین زن زندانی نوشته شده‌اند و گاه دست‌نوشته‌های زنانی که می‌خواستند صدای شان شنیده شود.

**The Forgotten Women  
Voices from Behind Bars in Iran**  
**Maryam Foumani**

